مثنوی غنیمت، بزبانِ فارسی بخطِ نستعلیق، بلا صحافت، اندازہ ۱۲ سطور فی صفحہ،

کتابِ قلمی

مثنوی غنیمت قلمی فارسی

Complete + Good condition

132 pages

P.P.S. JAURA
W.G. 395, Siraj G...
...koder Road J...

455



بنام شاهد نازک خیالان ‌ عزیز خاطر آشفته حالان
ز مهرش سینها چون لاله برق ‌ دل هر ذره در جوش انا الشرق
بنور فیض لطفش دل و یوانه چشم ‌ چراغان وین شب ویرانه چشم
جگر سوزی چراغ خانهٔ او ‌ طپشها شوخی پروانهٔ او
دل مشتاق عشق خود معاشش ‌ شکست رنگها مهتاب پاشش
بیادش نیش بلبل رنگ بسته ‌ نمکدانها بزخم گل شکسته
بهر کس فیض مهرش یکنظر دید ‌ ز خاکش چشمهٔ خورشید جوشید

455

برای مستی دیوانهٔ او / بود چشم بتان میخانهٔ او

دل مجروح عشقش را مقامست / می او را شکست شیشه جامست

نسیم بوستانش آه سردست / گل گلزار عشقش رنگ زردست

غبار کاروانش رنگ جسته / جرسها بانگ دلهای شکسته

گل زخم جگر رنگین بهارش / سرشک خون طلاطم جویبارش

خرد در فکر او مجنون و مدهوش / جبین از سجده اش لیلی در آغوش

بشوق او سرشک خون الفت / بچشم اهل دل دریای رحمت

ز گنجش مانده حیران عقل فرهنگ / بیابان در بیابان آهوی لنگ

رسیدن در نخستین گام عاجز / براهش درک دانش گام عاجز

ولی ره مسکن عشق ستم زاد / ز گرمی محبت آذر آباد

ولی چون غنچه آتشخانه ریش / برنگ لاله آتشخانه خویش

ولی چون قطره سرریز چکیدن / ولی چون شعله سر جوش طپیدن

دلی ده همچو گل در خون نشسته
دلی چون خاطر بلبل شکسته

دلی پرورده آغوش محشر
قیامت زادهای آه در بر

دلی از لذت آرام مهجور
سپندی روی آتش چشم بد دور

در حینه در خواستن دل دردمند بر آستانه قاضی حاجات و
نعمات دلبند در طلب مقاصد ارجمند بطریق عرض مناجات

الهی از غمت خون در جگر کن
سرشک آباد چشمم آب تر کن

دل از افسردگیها در قرار است
نمیدانم که عشقت در چکار است

الهی آتش عشق جگر سوز
چراغ خانقاه و مشعل دیر

دل افسرده را از سینه برکش
دلی ده خونبهای جوش آتش

دلی ده سرسبز عشق و همه سوز
سرشک دیده و داغ دلافروز

نشان او برون از وهم جانها
یقین کیت نگنجد در گمانها

دلی کز غیر او اندیشه دارد
کمش جای پری در شیشه آرد

ز تو ری غز

ز رنگ غنچهٔ حسنش چهره نمود
صدای آب آتشکش نام او بود

خرابانی ز جامش مست و مدهوش
مناجاتی ز نامش سر بسر جوش

قبولش عاشق انجاح اعمال
غنیمت دان غنیمت عرض احوال

روا ہی کر ہوس داری بحاجات
مناجاتی مناجاتی مناجات

دل دیوانهٔ وحشی غزالان
فدای جلوهٔ نازک نهالان

دل بیناز صورت حسن معنی
حریف بلبل و پروانه یعنی

ولی وه بر لب زخمش صدآواز
سخن پرواز عشق فتنه انداز

مرا از من برآورست و بیخویش
چو بوی گل برون از سینهٔ ریش

خیالم را بمعنی رہبری کن
ز شوخی مصرع ناله بری کن

بلاغت آنقدر در شوم افزای
گزو زخم قلم گردد سبکسار

عزیزم ساز از لطف عطا پوش
شوم با شاہد مطلب هم آغوش

الٰہی واقف خیل کن هم
نوید نامهٔ عصیان پناهم

کرامت کن کرم مضمون برانی
که با هم از کف عصیان نجاتی

الهی تا غفور اسمت شنیدم
که ره راست شادی مرگ دیدم

الهی خاطر شوریده احوال
نویسد تا بکی وصف خط و خال

ز فیض لذت نعت پیمبر
زبان را ساز موج آب کوثر

بیا ای ساقی مینا نه جود
که بیک مینای جم پیمانه جود

بده جامی که فضلش را وفور است
غفور است و غفور است و غفور است

سخن را بمعراج کمال رسانیدن بسرشاری نعت رسول سید عالم
معنی را سر از عرش کنگره رانیدن بیاد بیمروی عرض حال خود و جنابش

جبینم سجده مشتاق جنابیست
که از هر ذره گردون آفتابیست

جناب قبله دل کعبه جان
چراغ آفرینش نور ایمان

جناب سرور ممتاز عالم
جناب شان عزت فخر آدم

جناب سرور فیض مخلد
ظهور جلوه جسم مؤید

محمد

محمد شاهد دین جان ایمان — محمد رحمت حق لطف یزدان

بهار هشت جنت رنگ و بویش — بهشت نه فلک خاکی ز کویش

وجود از هستی او آفریده — عدم از سایه او نور دیده

فلک را از جناب او سر خاک — سجود از آستانش سر بافلاک

شود چون آستانش قبله آرا — جبین چرخ گردد سجده فرسا

قضای حق رضا جوی دل او — قدر را هما پرست طاق ابرو

چو در حرف شفاعت لب گشاید باز — شود گر رحمت از عصیان کند ناز

سوالش تا بزیر لب رسیده — جوابش گفته الا بد نه دیده

دعایش عرض مطلب آرزو کرد — شنیدن تاب استقبال او کرد

قفی نم را شنیدن گر نصیب است — بهار خلد مفت عندلیب است

پناه امن عاجز نوازا — جهانرا جان و جانرا چاره سازا

ندارم گفت حال دل که چونست — دهن هنگام گفتن زخم خونست

هوس از بسکه هر سو جوش دارد — دلم تبخاله در آغوش دارد

بدست نفس کافر کیش خونخوار — گرفتارم گرفتارم گرفتار

اسیرم کرده کافر ماجرایی — رهایی یا رسول الله رهایی

تو باشی قبلهٔ دین غیر را پر — تو باشی کعبهٔ دین دیر سایه

مرا ای جان و جان داروی ایمان — مسلمان کن مسلمان کن مسلمان

عجب نبود ز لطف دین پناهم — که باشد فخر آمرزش گناهم

شنیدم وعدهٔ دیدار فرداست — حصول مدعا موقوف آنجاست

ازین حرف دل و جان در گدازاست — قیامت پیش رهِ دور و درازاست

بباغ جلوه سرِ و قامت افراز — سرت گردم قیامت جلوه گر ساز

اسیر طرز و انداز جمالم — که خواند از شوق بیتی حسب حالم

برافکن پرده از رخ همچو با — یکی کن وعدهٔ دیدار فردا (امروز)

غنیمت جلوهٔ دیدار سایل — بهر جا یار یابست یک دل

ببارقی

بیا ساقی بیا جان غنیمت | ز رحمت آیه در شان غنیمت
بیا بی بخش جام بی کم و کاست | که فیض منفصل بسیار زیباست

کام بخشیدن ناطقه بادای مناقب محبوب درگاه سبحانی و ممنون ساختن سامعه بثنای مراتب شیخ عبد القادر جیلانی

غنیمت ای غلام غوث اعظم | فدای نام پاک قطب عالم
حدیثی گر ز لب دارد نمودی | شنیدن گر وه از دورش سجودی
همانا مدح شاه دین پناه است | که در هر قطره دریا دستگاه است
بمدح او دلم شد فکرت اندیش | توان گشتن مرید طالع خویش
شده تا مولد آن قبله جان | حریم کعبه در زد عشق گیلان
گرامی گوهر اولاد حیدر | ستون دین و آیین پیمبر
ز ایجادش گشند بر خود قضا ناز | که زد پهلو کراماتش باعجاز
قضای ایزدی محو رضایش | اجابت دست بر رو دعایش

معنی با داود رو پرور میکرد
شوی کز خیالش گرم مستی
وجودش افتی را آفریدن
کلید فتح کار مشکل افتاد
بخاک آستان اوست هر شب
برفعتهای شانش یکنظر دید
مدارج دل رسا عرش آستانا
چو من خود را سگ کوی تو خواندم
تو هم یکبار فرما کای تو از ما
خوشا وقتی که آرم رو ببغداد
بگرد مرقدت گردیده باشم
کنم از شوق بیتابی در آغوش

زلالی باده نفسی غیر میکرد
به بینی خود پرستی حق پرستی
بمودش اعتبار بر گزیدن
قضا با گوشه ابرو دی او داد
اجابت از دعا گویان مطلب
زمین بوسید و چرخ و بار گردید
بنا تا کام جان نخجیا اما تا
تا سوی حرم نسبت رساندم
سرم را بگذران از عرش بالا
ز سر با گرده از بند غم آزاد
مراد دیده و دل دیده باشم
زمین را آستان از سجده روبش

کنم زان

کشم زان خاک در چشم ارادت | شود تا صبح سرمهٔ قیامت
بیا ساقی بده تا خط بغداد | شرابی روح بخش جان ارشاد
حدیث مرشد آمد دلپذیرم | بجام باده شو دستگیرم

دستگیری نمودن قلم منقبت طرازی مرشد روشن ضمیر و
بست بیت داستان راز با رنگخانهٔ معنی گردانیدن نابردن نام

الا ای سر به پیش افکنده خویش | اسیر نفس خویش و بندهٔ خویش
هوس را مرشد خود کرده حیف | بلایی در بغل آورده حیف
مرید نفس دون گردیدن از چیست | ندانم سگ پرستی مذهب کیست
چرا گردیده از سعی بجا | غلام زر فریب حرص دنیا
توئی بی بهره تا همت نباشد | هوای معصیت دل منحرف شد
بسی کج میروی خود را ادب کن | ره گم کرده را خضری طلب کن
اگر خواهی هوای جلوهٔ دوست | برنگ خون برآ از زیر آن پوست

شو از فیض مجتهای کامل | سوار توسن بیتابی دل

دری بنگر که از فیض الهی | درو یابی همین هر چه خواهی

حریم کعبه جان آرزو کن | بسوی قبله حاجات رو کن

ره آور واز دل آگاه خود ساز | غنیمت دان رفیق راه خود باز

بیا اینک درش هی که اینجا | تجلیهاست مشتاق تماشا

نظر گر سرمه سا گردد ز توفیق | ببین در حلقه بینی چشم تحقیق

در گذرگهست هی فیض سرمد | امام عاشقان صالح محمد

تجلی شعله شمع خانه عشق | دل پروانه آتش کانه عشق

همین نوباوه گلزار وحدت | گزین گلدسته باغ سیادت

خیال از جلوه او روح در بر | دهن از نام او لبریز کوثر

سر سر حلقه صاحبدلان است | جنید وقت و شبلی زمانست

کمان خود گرش حلاج داده | بود در دست پر زورش کباده

سرم کرد

سرم گرد سرش گردید بی‌نوا
جبین چون ماه نو با بلندی نوا

وفا جستم بعهدش دل فرو شد
حیا گفتم نگاهش رو برو شد

بیا بگذار پیش شاه ما دست
که از بوی کباب دل شوی مست

گشد از تنگ نگاه مهر پرور
کف خاک ترا خورشید انور

می شوق اگر در جام ریزد
انا المنصور از گرد تو خیزد

اگر خود را کنی گم بر در شاه
ببینی خویش را در بزم دلخواه

همان بزمی که نام اوست عرفان
همان بزمی که جام اوست ایمان

چو لعل او در معنی گشاید
شنیدن ها به در ها زاید

بیا تا بر در رسید نشینم
نزول رحمت حق را ببینم

بهشت کامرانی جلوه فرماست
طواف کعبه هستی مهیاست

بیا ساقی بیا ای من مریدت
بده جامی که خواهم شد شهیدت

مگو از مدحت ظل الٓهی
کنم در ملک معنی پادشاهی

نه بیند به مجلس ظل همسر بچشم خود نشد ظل الله دیدم

راه بردن فکر در بارگاه تماشاگستری عظمت و جلال بادشاهی
و نثر گذرانیدن گوهر مدایح در پیشگاه دولت و اقبال ظل الهی

بیا ای خامه گر داری زبانی — بمدح شاه سر کن داستانی
شه اورنگ زیب کامرانی — چراغ روشن صاحبقرانی
سرافراز جناب بی نیازی — پناه شاه عالمگیر غازی
بر او سر کرده گردن فرازان — بعهد او جهان بر خویش نازان
بهر جا تیغ تیزش سرفرازد — چه جان دارد که دشمن سر نبازد
بزیر خاک رستم را بلرزد تاب — چو شمع از نهیبش شد استخوان آب
مگر در عدل این شاه ستم سوز — سگ آید بر در درگاه هر روز
که من از بندگان جان فشانم — چه میگویم سگ این آستانم
هوس دارد که در پیش شیر پر زور — که میبرد در هوای خدمت گور

شده زور

نخواهد بود ستمگار جفا جو — شکار مهر با پنهانی آهو
بصحرا هاز بیمش گرگ خونی — کند پاسش اظهار زبونی
بتخت سلطنت هم شوکت جسم — بود در خلوت ابراهیم ادهم
دلش را نور عرفان شمع محفل — نمی خواهش شکست شیشهٔ دل
بود روشن ز رو دلش در عبادت — شکست رنگ چون صبح سعادت
بچشم گریه آشوب محبت — نماید در نظر دریای رحمت
ذکر حق چو آمد بر سر جوش — ملک را حیرتش گوید که خاموش
شود چون آتش عشقش فروزان — گدازش میکند دریای عرفان
بدورش گر کند می در خم آرام — خم می خواندش در روشنکم نام
در او چون مایهٔ می دید موجود — ز تاک انگور را زنجیر فرمود
دعا هم خود بخود گوهر فشان شد — دعای دولتش ورد زبان شد
الهی با تو ظل الهی — خطاب مستطاب پادشاهی

جهان در سایهٔ او باد معمور	ز روی دولت او چشم بد دور
بیا ساقی بیا غارتگر من	غرور توبه ام یکبار بشکن
بده جام می از میخانهٔ عشق	که بیخود سر کنم افسانهٔ عشق

عشقبازی شهید شدهٔ معشوق پرستی در طریقهٔ نیاز ترغیب شاهد گزینی با شهید پی بردن در کوچهٔ حقیقت از روی مجاز

الا ای تو نیاز رفته در کار	شهید خنجر بی رحمی یار
الا ای عاشق رسوایی خویش	خراب طرز بی پروایی خویش
اگر داری سر از خود بریدن	بکوی قبلهٔ جان آرمیدن
بیا ای دل برآ از خویش بیرون	قدم نه در ره فرهاد و مجنون
دلی پیدا کن از دانش رمیده	بصحرای جنون عمری دویده
دلی سر تا قدم ماوای اندوه	ز چشم رحم خود دریای اندوه
دلی پیدا کن آتش پارهٔ عشق	ز چشم داغ در نظارهٔ عشق

دلی باید

دلی باید ز فیض ناتوانی
چو چشم خواب بیمار فلانی

دلی باید هوس خیز شهادت
به رنگ غنچه لبریز جراحت

دلی کش درد عشقی نیست حاصل
گره در رشتهٔ هستی است نی دل

دلی کز عشق سامانش نباشد
بغیر از خجلت ایمانش نباشد

لبی کز عشق فریادی ندارد
قضا در قسمتش دندان گذارد

سری کز عشق سودایی نباشد
جهان تا ناخن پایش خراشد

جهان و صد جهان فرزانهٔ او
بفرمان سر دیوانهٔ او

مبادا هیچ دل بی عشقبازی
اگر باشد حقیقی ور مجازی

مجاز آیینه دار روی معنی است
سر این جاده هم در کوی معنی است

مراد از جام صورت رنجت ساقی
شرابی را که نامش بود باقی

حقیقت نشئه است فیض جامی
چشیدم داد دردِ خوش کلامی

که بی جام می صورت کشیدن
خماری جرعهٔ معنی چشیدن

زصورت پی توان بردن بمعنی
رسد چون پای آتش بر تجلی

ولِ مجنون ز آهو در تسلی است
بلیلی هر چه ماند عین لیلی است

شکار مضامین برجسته در حکایت آهو بر سبیل تمثیل

شنیدستم که صیادی هوسجوش
برنگ زلف لیلی دام بردوش

بصحرای روان شد بهر نخچیر
فرو گسترد دام حسن تدبیر

غزالی پای بند دام او شد
رسید بجای دل آرام او شد

گنهکاران بی تعیین تقصیر
کشیدش همچو مجنون پا بزنجیر

چو مجنون واقف آن حال گردید
بساط اشک پیش پای او چید

که آهو کشتن از انصاف دور است
بکش مجنون اگر کشتن ضرور است

چه میگوئی بیابان زاده را
حریف سر بصحرا داده را

زگلزار جهان یکسر بریده
ز هر شاخ پی بر سر کشیده

دلت از دی کبابی را طلبگار
کباب اوست مجنون دلافگار

نمر ۱۲ آهو

ترا آهو مرا هم چشم لیلی است / ترا وحشی مرا عین تسلی است

ز دست و پای او این بند وا کن / مرا از دام این وحشی رها کن

شنیدن بار عرض مدعا شد / ز بند دام آن آهو رها شد

اگر مجنون است ورا جادو ربوده است / بچشم طالب او جلوه او است

بدست لاغری چشم آهو / بیا ساقی بیا ای عین جادو

سپرت کردم بجای ساز شادم / که رنگین قصه آید بیادم

تقدیم و تمهید مدح پنجاب و آغاز کتاب گوید

ندیدم کشوری غارتگر تاب / بخوبیهای حسن آب و پنجاب

چو پنجاب انتخاب هفت کشور / قسم خورده بخاکش آب کوثر

فضای نشاء مستی هوائیش / زمین آسمانها خاک پایش

بنای کعبه دلها ز خاکش / عروج نشاء مستی ز تاکش

غبارش آب و رنگ چهره گل / گیاهش دلربای زلف سنبل

زلالش باده ساز مستی عشق | نسیمش روح بخش هستی عشق

بهر جا سبزه از خاکش دمیده | رخ خوبان به پیش خط کشیده

بخاکش سایه پرهای بلبل | چو آب یک چمن خندیدن گل

گلش بر خاک هر جا سایه انداخت | زمین از آتش یاقوت بگداخت

شفق سرمایه چشم از دیدن گل | چمن سامان نگاه از چیدن گل

ز شوق آنکه تا آید به پنجاب | دل کشمیر صد ره میشود آب

خنک آنکس که در هنگام سرما | درین گلشن بود گرم تماشا

بگرما هم هوایش دلپذیر است | هوا نیز زمین عشق این است

بتانش چون زر دی مهرجوشند | شکر گویند گوهر میفروشند

بهر شهرش بتان گرم بازار | بی سودای دل عاشق خریدار

بخوبیها ز کنعان میبرد دست | بدین دعوی که کردم شاهدی هست

منور جاوها خورشید ساطع | ز تیغ غمزه ها برهان قاطع

بدین من

حدیث من ندارد تاب تعلیل / بود اجمال من مشتاق تفصیل

درین کشور که پنجابش بود نام / فقیری بود بس نیکو سرانجام

بدامان قناعت پا کشیده / ز بار نگاه دلهای رمیده

نجابت خانزاد گوهر او / سعادت در رکاب اختر او

زنی در عقد او مستوره راز / صفای وقت او را باده و ساز

سحاب او بهارش آشنا شد / صدف بر کام دل گوهر زا شد

صدف چون گشت جای گوهر او / گذشت آن ابر نیسان از سر او

گهر را جلوه اش موقوف میعاد / که ابر سایه گستر رفت بر باد

پس از چندی که گوهر جلوه انگیخت / فلک گرد یتیمی بر سرش ریخت

بهار جلوه اش را عام کردند / رخش زیبنده و شاهد نام کردند

ز اول بیکسی چون رو بدو کرد / چو طفل اشک شد اندوه پرورد

ز بس تنگی ز رزقش رو نموده / لب نانش هلال عید بوده

اگر خوردی فریب گنج صد رنج — به شکر نعمتش گشتی نوا سنج
عطا فرموده چرخ مونس — قدآرا خلقتش عریانی و بس
چو سال ده ز عمر او بر آمد — رخش همرنگ مهر انور آمد
خبرها رفت از حسنش بهر شهر — خرابی ناخن آورد در دهر
نقاب از چهره او باز کردند — جگر سوختن آغاز کردند
حدیث عاشقش مذکور هر چند — زنانها برگ نخل طور بند
چو سرو ناز او افراخت قامت — جهان پر شد ز غوغای قیامت
نگاهش جام و لبها کرده سرشار — تماشا کنند هر سو مست دیدار
شهرت شد چو حسنش چهره پرداز — فلک هم گشازی کرد آغاز
معلم پیشه چندی رسیدند — بدست مکتب تنهاش دیدند
زر آوردند در پایش فشاندند — زرانش برده سوی خویش خواندند
بفن خویش تعلیمش نمودند — باندک فرصتش از جا ربودند

چو شدم

چو شد سرخیل آن قوم سیه کار — نهاد آرام و لبها زد ببازار

ز تاک خود سبوها پر کشیدند — بشهری رفته هیچه آرمیدند

چه شهر آرامگاه عشقبازان — مقام جلوه ناز جانگدازان

ز حسن او بمحفلها خبر رفت — ز سحر هوش شنیدنها بدر رفت

بیا ساقی بیا جان تماشا — نهان در پرده تا کی بیکنشیها

شرابی ده که سوزد پرده شرم — نماند بعد از آن پروای آزرم

رسیدن خبر شاهد لساهیه آشوب بگوش عزیز پسر حاکم شهر و سجود کردن آن شاهد پرست پیش از دیدن آن فتنه دهر

شبی از چشم آهو آفریده — ز شوخی بر رخ عالم دویده

شبی با زلف لیلی دوش بر دوش — شبی با طالع مجنون هم آغوش

درآن شب داشت از بی تابی دل — چراغ کشته رقص مرغ بسمل

شبی دود چراغش زلف سنبل — زده شبخون بغنچ نکهت گل

چراغی چند از ارباب دولت — چراغ افروز گرمیهای صحبت

بزنگ بوسه خوبان دلپسند — بهم پیچیده در موج شکرخند

همه سامان مجلس کرده حاصل — نهاده نام آن جمعیت دل

نگاه گرم خوبان آب کردند — چو در ساغر شراب ناب کردند

عیان از جام می در دست ساقی — اشارتهای چشم مست ساقی

دل عشاق مست ناز مطرب — کباب شعله آواز مطرب

نموده در کف آن ناز پرور — بجز عاشق نوازی ساز دیگر

ز حسن دلبر آن غارتگر هوش — تماشا داشت صد کنعان آغوش

نگاه نرگس جادو نگاران — جواب شکوه بی اعتباران

ادا میکرد با هر خوش خطابی — زبان گوشه ابرو جوابی

متاع صبر و نقد آرمیدن — نثار غارت دزدیده دیدن

سخن سنجان بصد رنگین ادایی — بسیر گلشن طبع آزمایی

بر ذوق طبع

بزور طبع ارباب معانی
همی دادند داد نکته دانی

هزاران معنی نابیک چون مو
شده مذکور در هر بیت ابرو

سوال نکته سنجان حیرت هوش
جواب اهل معنی گوهر گوش

سر و سرخیل مجلس نوجوانی
بعلم عشقبازی نکته دانی

بدیک فکر خود صاحب تمیزی
چو نام خویش در دلها عزیزی

بملک عشق والا دستگاهی
بصد رنجوری مجنون پناهی

بعلم عاشقی فرزانه استاد
کتاب قصه مجنون و فرهاد

دل پروانه آتش نشیمن
سواد عشق بینش کرده روشن

ز ثروت بهر حاصل داشت کامی
سعادت طالع او را غلامی

مهین فرزند والا شان امیری
سکندر شوکت افلاطون وزیری

در آن فرمانروبیهای موجود
ولیعهدش اگر بود آن پسر بود

زیارانی که بودند اهل محفل
رفیق صحبت سودایی دل

کسی کز عشق کامل قصه داشت / ازو بی تکلف رنگین قصه داشت

شده هر یک از آن صحبت رفیقان / بدامان شنیدن گوهر افشان

ز رنگین قصه‌های غارت هوش / بگوهر غوطه هر دو ساغر گوش

در اثنای سخن آتش زبانی / چو شمع از سوز دل افسانه خوانی

چو گشتی آتشین افسانه پرواز / شدی گرم که از حلقش آواز

دهن هر که بگفتن باز میکرد / کباب دل حکایت ساز میکرد

نموده صرف بیهوده زبان جوانی / بیم زلف کرده زنده کانی

چنین شد از کلام شعله سرجوش / که پر پروانه ساز پرده گوش

که تا چند از زبان رفتگان بگور / حدیث زنده گو هم مرده در گور

بشهر امشب رسیده طرفه جمعی / شرر پروانها بر گرد شمعی

مقلد پیشگان با طرز و انداز / مشعبد سیرتان با نغمه و ساز

بعلم رقص و تقلید اوستادان / مراد خاطر عشرت مرادان

همه خوش

همه خوش لهجان نغمه پرداز | بحرف اصطلاح نکته باز
بفن خویشتن استاد هر یک | گهی مرد و گهی زن گاه مردک
گهی سناسیان مو پریشان | گهی اسلامیان اهل ایمان
گهی در غربت و گاهی تلنگی | گهی کشمیری و گاهی فرنگی
گهی هندو زنان فتنه هوش | مسلمان زادها را غارت هوش
گهی دهقان زن و گه پیر دهقان | گهی گبر مرس نامسلمان
قزلباشانه گاه امرد خریدار | غلامی که چو طوطی چرب گفتار
گهی زنگی زن نوزاده همرو | بدست دایه گریان زاده او
گهی دیوانه و گاهی پری بود | کلامش ناشنیدن باوری بود
ز هر قومی که گویی جلوه سازند | بهر رنگی که خواهی عشوه بازند
مراد از ذکر آنها مطلب آنست | که اینجا یوسفی در کاروانست
بپریزادیست با این قوم همراه | همو جلوه او رخصت آه

زانکه بدن برگشته کمتر — ز هر عضوش عیان رخساره دیگر
بچشم مست و بیدارش رگ خواب — بپا و شوخی او برق بیتاب
فروزان شمع با حسن گلوسوز — به پروانه نهانش صبح نوروز
دهن رمز حدیث لن ترانی — زبان حرفی ز اسرار نهانی
بروش طره پر پیچ و تاب ست — سیه مستی ز جام آفتاب ست
لبش جان داروی لعل بدخشان — ز هی نوشش لب یاقوت درکان
نگاهش ساقی رندان بدنام — ز آب تیغ کرده باده در جام
شهید چشم مستش راست جاری — بجای خون شراب از زخم کاری
اگر رازش بگلگشت چمنهاست — بسنبل با سر زلفش سخنهاست
قدش را گفته ام تیغی کشیده — بغل وا کرده ام چون گل دریده
گذارد پا اگر در چشم بلبل — بخار رو از خیال خنده گل
شهید جلوه او طاقت هوش — خراب مستی او عهد آغوش

بچونابی

چو تا اینجا سخن شد زینت لب — بدل شد با خموشی عرض مطلب

نمیدانم چه گفت آن آتشین جوش — که شد بنو سمندر حلقه گوش

نه حرف از شمع روی یار میراند — شهادت نامه پروانه میخواند

هد نیش پرده هوش از اهل محفل — شنیدن کار دیدن کرد و دل

خصوصا آن عزیز عشقبازان — کرم پرورده عاشق نوازان

عنان هوش گوئی میکشیده — غلط کردم پری در خواب دیده

کتاب قصه حسن پرشته — سبق خوان کتاب نانوشته

ندیده جاده دیدار قافل — شنیده نام تیغ و گشته بسمل

ز مستی بیخود افتاده برنگی — که هنرو مدعی هم سر بسنگی

بیا ساقی که من از خویش رفتم — ز خود چندین بیابان پیش رفتم

شنیدم وصف رویش رفتم از کار — چه خواهد کرد با من وقت دیدار

درآمدن مست بکوچه شاهد و برآمدن آواز شهر بند عقل و تمیز را خراج

آن تاراج دلها از شهر موجب شکوه قاضی و باز آمدنش بالتماس عزیز

ور آن تو ادای که آن طاق نگارست / ادب با آشنا با تو اچکارست

ترا با کردن خود گر سری هست / بزن دم بیش آن شمشیر در دست

ترا با عافیت گر نیست جنگی / چه لازم شیشه را بردن بسنگی

زکوی شعله بالایان خونریز / بیا ای پهلوان هین هین بگریز

که اینجا هر زبان خار دیوار / بود سرگرم دعوی انا النار

ازین بیمار چشمان بلاخیز / طبیب مهربان فرمود پرهیز

نباشد بزم خوبان جای پرخاش / اگر پرسی زمن خاموش میباش

تو ای زاهد بخوبانت چکارست / زنا گفتن ترا خود اختیارست

شنیدم عام شد غوغای شاهد / رسید آخر بکوی شیخ و زاهد

که قومی از یکب بازار رسیدند / هزاران فتنه در شهر آرمیدند

بود همراه ایشان دلربایی / خلاف شرع را فرماروایی

عوده از

شکوه از نگاه بی ترحم / هزاران رخنه در ایمان مردم

برون شد محتسب از بهر تنبیه / بجنگ شعله بازان دید پنبه

گروه اهل تقوی در زکاتش / همه فرمان بر آن احسانش

بجانش سخت میلرزد دل من / که خون خویش میگیرد بگردن

ازان چشمی که با صد فتنه خفت است / سر خود گر سلامت برد مفت است

نکبت بازان گروهی فتنه اندیش / نشسته هر یکی فارغ ز تشویش

چو زدی محتسب از دور دیدند / همه لاحول گو از جا رمیدند

ز هیبت حمله رم خوردند ناکام / نماند آن نازنین در خواب آرام

درآمد آن نگاه شرع ممتاز / شکست سازه عیب کرد آغاز

نگار فتنه خوابیده دهر / بلای خانه ویران کرد شهر

ازان شور و شغب بیتاب برخاست / چو چشم خویش مست خواب برخاست

نواهای مخالف را شنیده / رخش پرده بهر بیرون کشیده

برآمد پس دلبر از خانه بیرون — نگاه همه دوخت تشنه خون

نگاه محتسب را خانمان سوز — بجنگ شیخ و قاضی کشته فیروز

چو دیدش محتسب تاب و توان باخت — برنگ موم آتش دیده بگداخت

بیک نظاره شوخ ستمکار — چو عضو رفته از جا ماند بیکار

جگر در سوختن دل در طپشها — رگ جان دست فرسود کششها

چو زلف او سری افگنده در پیش — بپا بوسش تو گویی رفته از خویش

سر سودائیم در کار بازی — دل و جرات شهید جانگدازی

جنون سرگرم عرض یک قدم پیش — خرد در التماس رخصت خویش

ادا فهم آن نگار فتنه همسال — چو خواند از صفحه رخسارش احوال

گرفتش دست و گفتش خیر مقدم — بود تنها کرم با مطلبی هم

بگفتا من بمطلب وا رسیدم — ترا دیدم ز مطلبها بریدم

سری دارم بقربان رضایت — دلی دارم اگر خواهی فدایت

بهوار کرد

بسی وار گروه بودم تو به زین پیش | پشیمانم کنون از کرده خویش
نشست و خاستن از باده رقصش | چو آه از سینه دل بر باد رقصش
شرابی خورد از مینای عشق | بیک پیمانه شد دیوانه عشق
ز تاب آتش عشق آب گردند | غلط گفتم شراب ناب گردند
چنین در رنگ و بو گردید مشهور | که آن چوب عصا شد منع تاک انگور
ز بس خشک عشق آبی رسانید | غبار خشک لامی باده گردید
شد آخر قاضی از حالش خبر یاب | که آن ظرف نمک شد پر می ناب
پس از احضار گفتش کای تنک ظرف | ز خورشیدی گداز آماده شد برف
چه مومن ست اینکه قربان خون شد | چه دین ست اینکه کفرش رهنمون شد
خدا را بنده شب را سجده کردن | نکشتم گر ترا خونم بگردن
شنید این ها و گفت ای قبله دین | مزن بر سینه جاکان طعنه خنجر بین
مرا خود عرصه اندیشه تنگ ست | ترا گو با فضا بازای جنگ ست

مرنج از من گر از من هوش و دین رفت — قضای آسمانی اینچنین رفت

تو هم بینی اگر آن روی نیکو — شوی مانند من دیوانهٔ او

ز یک نظارهٔ او دارم آن چشم — که خاکستر شود این شعلهٔ خشم

برو شد کان کمرانش دل از دست — گرفتار خرد غارتگری هست

رسانیدش بگوش حاکم شهر — که شد در شهر پیدا فتنهٔ دهر

ز شهر آشوبی شاه جهان گرد — حدیث محتسب یکیک بیان کرد

غارتشکوه چندان گشت موجود — که شد راه سفارش نیز مسدود

بهادی امید معدلت کیش — نشسته نونهال گلشن خویش

نه یارای که گوید اینهمه راست — نه سامانی که گوید حمله بیجاست

اگرچه شوق میزد در دلش جوش — حیا در گوش میگفتش که خاموش

شنید این گفتگوها را ز خون شد — ز راه چاک دل از خود برون شد

از آن صهبا که شب نامش شنیده — حبابم را صبحدم در جوش دیده

بوی که دید

هوس کرد بد دل کارفرما / می شد همنشیند و بالا
حدیث شاه فرخنده اختر / زد آتش خرمن او را بگذر
چو قاضی شکوه اش از حد برون برد / شنیدن را غضب طوفان خون کرد
اجازت شد چنین با شحنه قهر / که حاضر گردد آن شور افکن دهر
روان شد فوج سرهنگان خونکام / همه از خون ناحق باده آشام
دوان بر مسکن شاه رسیدند / درش را مطلع خورشید دیدند
بر برو شد ازین هنگامه آگاه / که برق فتنه زد بر خرمن ماه
ز جوشش گریه کرد انجیر طوفان / شد از چشمش روان خون غزالان
ز باد شعله رعنایی برون جست / چو خاکستر بخاک عجز بنشست
چو زلف خود بپای هرکس افتاد / که میباید مرا زین مژده سر داد
رفیقانش پی شوت حیله جویان / برنگ غنچه زر در مشت پویان
ولیکن فتنه جای حیله نگذاشت / که هر رنگ فلک فکری دگر داشت

گرفت آخر کمی از روی کینش / بجنبید بن اشتلم از آستینش

بدیوان کرد رو بر حکم داور / بتاب دیده چون گوهر شناور

خیابان شد جلوه گر با روی تابان / که دیوان تجلی گشت دیوان

ز شور نالهای ناگهانی / تحیری بود دیوان فغانی

بهر یک جلوهٔ او آتش افروخت / که هر کس دید گفتا می‌توان سوخت

بقاضی گفت امیر پاکبازان / که اینک سر گروه فتنه سازان

بگفتا بایدا ز شهرش بدر کرد / بلابیت از بلا باید حذر کرد

چو سرهنگان بحکم حاکم دهر / برون کردندش از دروازهٔ شهر

عزیز آن تاب طاقت داده بر باد / لب زخم دلش سرگرم فریاد

نهانی راز داری را دوان کرد / پیام عشق تحویل زبان کرد

که گفتند اشتلم از شان جست / دل و جان باختم قربان جست

هنوز از بیخودی دل فتنه می‌باخت / که شور فتنه طرح دیگر انداخت

مبهم شد

میسر شد سرو پویان چو دیدن / قیامت گرد شور دل چکیدن

مرا شرم پدر بند زبان شد / سر حرفم بجیب لب نهان شد

کنون پر کرد شهر آرای دل شو / چو جان زینت ده این آب و گل شو

بتخت کامرانی باش فیروز / که شهر و شهرها را رفت امروز

نه قاضی منبر این حرف تو گوید / نه ملا بعد ازین راز تو جوید

چو پیغام عزیزش گوش زد شد / کفایش برفتن دست رد شد

چو پر کرد بدش شهر رو کرد / تماشا بر سر رویش غلو کرد

شنیده خرد و بزرگ شهر آگاه / که مهمان عزیزی هست آنگاه

منجم شد زبان عیب جو تا / مقفل شد دهان شکوه گو تا

بیا ساقی که شوق صحبت یار / دلم را همچو نی برداشت از کار

بده جامی که چون چشم گشاید / نگاهم بر جمال دوست آید

تغله خرامی شاهد قصه جولان بگرم سازی هنگامه رقص

خرمن سوزی عزیز در و سامان پژوهی نیرنگ عشق بی نفس

شبی یکمر که در هر دشت و برزن — چراغ ماه را کردند روشن

عزیز آن سینه غارت کرده عشق — شکاری در کمند آورده عشق

نهان از دیدهای عیب جویان — برون از راه حرف راز گویان

بامید وصال آراست محفل — طلبکار علاج شورش دل

نشسته گرد او یاران دمساز — دل هر یک شهید خنجر ناز

مهیا کرده سامانی ز هر دست — نگار رنگ بپاهی کرد و بنشست

نگه در دیده‌اش مشتاق دیدار — نفس در سینه‌اش فریاد بیمار

دلش چون عشق در اندازه شوق — تموج داشت از خمیازهٔ ذوق

که ناگه قاصد آن سرخوش مست — نوازشنامه‌های ساز در دست

بجنبش مردمان جلوه مشتاق — رسیده قطره زن چون اشک عشاق

رسانیدند پیغام رسیدن — بهانهٔ گفتن و عهد شنیدن

صدایی آمد آمد دلربا شد · به شکّر شکّرین دل هم‌نوا شد
ز شور آمد از شهر دلربایی · شکست آمد بشان همرایی
به استقبال آن شوخ جفاکیش · دل مجلس‌نشینان رفت از خویش
شده عاشق ز صبر خویش بیزار · نثار برق خرمن کرده تیار
همی آن نغمهٔ رنگین شنیدن · هنوزش بود در فکر رسیدن
که آمد از در آن سرجلوه حور · نگار نور چشم شعلهٔ طور
در آمد شرم رخسار حیاکوش · صف پروانه را غارتگر هوش
در آمد یکه‌تاز شوق تاراج · کماندار خدنگ سینه آماج
در آمد شمع راه رفتن هوش · قیامت در رکاب فتنه هم‌دوش
بتی مانند نام خویش شاهد · بتی آشوب شیخ و مرگ زاهد
بتی از شوخی آهو سرشته · نمک پرورده حسن برشته
ادایی و هزاران جلوه در دوش · نگاهی و رم آهو در آغوش

نما صحن گلشن از هوایش — تماشا بام خاور از صفایش

رخش آیینه وار شمع ایمن — چراغ طالع پروانه روشن

ز نیرنگانش محبت در نظر بود — که از رنگ حنایش دستش در کمر بود

ز اعضایش گرو شد صبح مهتاب — بجای سایه می افتاد مهتاب

همیدانم که جوهر یا عرض بود — کمر گفتند تابی را که هم بود

کف پایش در آغوش نزاکت — همی خازیدی از جوش نزاکت

چو شد از روی حکم پاش آیین — گل دستار زینش دست رنگین

قد او از پی تعظیم خم شد — هلال عید مشتاق علم شد

عزیز آن دل فدای راه جانان — شده در خیر مقدم گوهر افشان

پی تسلیم او برخاست ناگاه — ز سر هوش و ز رخ رنگ و ز دل آه

نشست و بزم او رنگ چمن شد — چمن را جلوه اندر پیرهن شد

ندانم دیده ام در عین مستی — رخش یا قبله آتش پرستی

نظر نادر

نظرها با حیا و گرم جوشی / ادا با حسن در خود فروشی

تبسمهای پنهانی که دانی / نمک پاشیده بر زخم نهانی

ز هر سو محشر نظاره در جوش / قیامت حرفی از خاطر فراموش

چو رنگین جلوهٔ او مجلس آراست / ز دلها بیخود این آهنگ برخاست

که دیدن چشم در راه سماعست / قیامت را نشستن اختراعست

چه میباید نشست ای شعله پیچوش / برنگ آتش یاقوت خاموش

شنید این نغمه چون آن شوخ سرمست / لسان شعله تند و تیز برجست

چو رقص از شعله انگیز سر شد / ز باد دامن خود تند تر شد

برقصش گرم شوخیها بر و دوش / تمام اعضا چو موج باده در جوش

دل عشاق شد در بیقراری / زبانش فتنه‌ها را دستیاری

نشستن صد بیابان رم در آغوش / ستادن تا قیامت فرو دوش

گهی چون برق جستن ساز دادی / گهی چون شاخ گل کج ایستادی

چو بردی بر کمر دست آن اوست / شدی موی کمر خط کف دست

چو میکردی بدست افشانی انگیز / ز روی سیلی بروی زهد و پرهیز

بپا کوبی چو جستی بست از جا / شکستی دانه انگور دلها

برون می آمد از هر دانه آبی / ندانم خون نابی یا شرابی

بهر راهی که سر کردی بمعنی / نمودی شاهدش طی بی تابی

نکو زنگوله بر پا بسته جانان / بپایش شیوه سر دلهای نالان

کناری وقت چرخش زیب دامن / چراغ شعله جواله روشن

گل رخسار او چون شد عرق بار / شنید از بلبلان گلبانگ شاباش

عزیز از جان اسیر ناز او شد / خراب شیوه انداز او شد

[illegible] آمد از دلش بخویش فریاد / که ای چون چشم خود با فتنه همزاد

تو و [illegible]قصی و انداز بلندی / من و بینائی و حال شنیدی

تو و انگیزهای خوبی دل / من و اندازهای مرغ بسمل

تو و چون

تو چون تیغ بر رو ایستادن
من و ما هنوز حسرت کوچه دادن

بیابانی ببین که حسرت فتنه انگیخت
هزاران شور محشر در جگر ریخت

بیابانی ببین که عشقت کارگر شد
متاع صبر تاراج نظر شد

بیابانی ببین که غیرت در تلاش است
هوس در سینه غرق جان خراش است

بهنگام قیامت جان پرورم شد
قیامت فتنه ساز خاطرم شد

نمودم جای غمهایت بسینه
نثار سنگ کردم آبگینه

بدین خوبیت بنازم دیده همراه
چو یوسف چند خواهی بود در چاه

نمیخواهم که با آوازه چند
جفا دشمن گریبان پاره چند

همه بازاریان سرد بازار
متاع ریشخند آورده در کار

شوی رسوای شهر و برزن و کوی
زبان تهمت مردم سخن گوی

کنم جا بیتو ای آشوب محفل
چو بوی گل نهان در غنچه دل

نثارت باشد اموالی که دارم
غلامت کرد اقبالی که دارم

به بزم عشق عرض حال کردن | چراغ در گرفتن گشت روشن
بوجه طالع آمد التماسی | که بود از گفتنش در دل هراسی
دل بی رحم او رحم آشنا شد | اجابت رنگ رخسار دعا شد
ولی در بر روی بزم از شرم اغیار | شنیدم زیر لب کم کرد گفتار
بیا ساقی که در درگاه رحمت | دعای عاشقان دارد اجابت
قبولست التماس عاشق زار | بده جامی که باشد مرگ اغیار

تکرار جلوه معشوق بر عاشق و شنیدن کلامی که التماس جانبازیست
سوختن رقیب ازین غیرت که آن شعله گرم خاکستر نوازیست

دم صبحی که این مهر جهانسوز | فلک را گشت داغ سینه افروز
عزیز آن شعله زار عشق خوبان | کف خاکستری بر شکل انسان
شکست دل عیان از رنگ رویش | ز بی صبری بخود این گفتگویش
نمیدانم که بود است این پریزاد | کزو در سینه دل آتش افتاد

نمیدانم

نمیدانم که این تیر از کی جست   که زد بر سینه ام تا چینه از شست

نمیدانم چه گرمی داشت این می   که زد هم رنگ برف اندر رگ و پی

نمیدانم که زد این زخمه بر تار   که هوش از دل شد و دل رفت از کار

نمیدانم که این درد از کجا خاست   که رفتم از خود و این درد برجاست

نمیدانم که این آتش برافروخت   که دل خون شد و خون در جگر سوخت

چنین بشکفت کان آشوب الفت   بتکلیف اثرهای محبت

در آمد با هزاران لطف دیگر   لباس سرخ چون گل کرده در بر

شد از عکس لباس او نماگوش   شهادت نامهٔ خون سیاوش

بر آن نازک بدن گل پیرهن بود   می لعلش نمایان از بدن بود

ز سر جلوه اش چشم تماشا   گل بادام گشته در نظرها

نمایان همچو خورشید شفق پوش   ز گیسوی سیاهش شام بر دوش

لباس آتشین چون شعله در بر   فروزان اختر بخت سمندر

عزیز آن شیشه افتاده بر سنگ | چنین خونش سر کرد آهنگ
که ای آشوب مجلس خانه دل | چراغ مشهد پروانه دل
چه باشی چون غزالان وحشت انگیز | چو عشق خویش با جانم در آمیز
بیا ای باعث ایجاد فریاد | جهان فتنه را سامان بیداد
بکام دل دمی آرام جان شو | خرابی میکند غم مهربان شو
بیا ای خرمنم را برق حاصل | بیا ای عاشق رسوای دل
مباش از عاشق بیدل گریزان | خراش سینه را نشتر و دندان
بگوشش شاه آمد داستانش | اثر ریز ترحم شد فغانش
نهاد انگشت بر چشم پسندید | تو پنداری رگ بیمار خندید
رقیبی همرهش مانع ز الفت | خمیر طینتش از گرد کلفت
گران بر دل چو انداز لئیمان | غم عالم گرفته شکل انسان
ز خاک راه شیطان ننگ رویش | ز خاطر طوق لعنت در گلویش

رخ و بیش

رخ و بینش باهم دور موافق لبغبغان سرکو زبیت افق

لحد آغوش و بوی مرگ و بدن زبانش زخمی شوق پریدن

گره بر جبهه همچون شب سر ماه دم عقرب ز ابرویش پدیدار

سیه روئی که تا رنگش پریده سیاهی بر رخ بختش دویده

چو بر مضمون الفت گشت آگاه بخود پیچید همچون طره آه

بگفتش از غضب کای فتنه برخیز نمک در دیده اهل هوس ریز

چو اشک از دیده مردم برون شو بغمزها با دل عاشق که خون شو

ندید از گفته او هیچ چاره بشوخی حسب مانند نظاره

بطفل اشک عاشق همعنان شد دلش گشت آب و از چشمش روان شد

بیا ساقی بیا ای ابر احسان بساغر کن می از خون رقیبان

بگو آن شوخ با ما رام گردد جنونم را تسلی نام گردد

توبه کردن شاهد از صحبت آن طایفه ناموس بر انداز

جو ستن آن دلنواز با آن نو نیاز یعنی غنچه باکبانه

بیا ای طالع بیدار دریاب | که دارد فتنهٔ عالم سر خواب
چنین میگوید آن افسانه پرداز | که شب نور چشم جلوهٔ ناز
شبی در خوابگاه خویش پر کرد | چو بخت عاشقان خوابش علو کرد
ز رخت خواب آن غارتگر خواب | بجای گرد رخت افتاده مهتاب
بر بالین ز شادی در پریدن | رگ تار نهانی در طپیدن
تن او شد نگار چادر خویش | گل رنگین بهار بستر خویش
یکی از نوگرفتاران خویشش | کهن افسانه سر کرد بپیشش

که در کنعان خوبی پادشاهی
بمصر حسن یوسف دستگاهی

چنون قربان انداز رسانش | شکست زلف خود زنجیر پایش
شکست زلف فتح کشور دل | سپاه غمزه اش غارتگر دل

بغمزه تیغ

بضرب تیغ مژگان جگر تاز گرفته باج از خوبان طناز
گدایی داشتی با او نگاهی چه میگویم گدایی زود آهی
درونش بسکه آتش جا گزیده چو شمع از استخوانش سر کشیده
غبار راه ناکامی چو اخگر نگار آتش دل چون سمندر
بگلخن تابه بیش آتش صفت کار بخاکستر نشستی گرم بازار
شه از رخساره برق خرمن شرم گدا یک مشتی از خاکستر گرم
شه و آن حشمت و حسن نزاکت گدا و آن همه جوش هلاکت
بسی با یکدگر بر غم عالم چو دود و شعله میبودند باهم
ز اول تا بآخر قصه پرداخت دلش را جوش الفت تازه تر ساخت
زبانش بسکه در این ماجرا بود دهانش نسخه شاه و گدا بود
چو خورد افسانه بر گوش تمیزش بیاد آمد ز احوال عزیزش
که من هم دارم آن نظاره محتاج ز دست انداز غم طاقت بتاراج

مرا هم هست گریان جگر قوت — نگاهش رشته تسبیح یاقوت

گرفتار سر زلف من است — عزیزی یوسف چاه ذقن است

ولی دور است از عاشق نوازی — ازان ترسم واز من بی نیازی

همان بهتر که من با او شوم یار — برآید کو ازین غم جان اغیار

بعاشق پروری مشهور باشم — ز خوبان در جهان مشهور باشم

روان شد سوی مشتاق جگر ریش — مراد خاطر او بود آنه خویش

روان شد از پی عاشق نوازی — تبسم در لبش با بوسه بازی

پشیمان گشته چشم از کم نگاهی — ز مژگان صد زبان در عذر خواهی

لب او از کلام خوش نیوشش — پر از یاقوت گردش حلقه گوشش

که اینک یابم از صحبت خبر — مسلمان شد برهمن زاده دیر

بدان رنگی که صحبت بر آنم — مرادی داشتی در دل همانم

گذشتم از گروه بی حیایان — باقلیم سماجت کدخدایان

ندارم نیز ازین

ندارم بعد از این پروای این قوم
کف پای من و سیمای این قوم

چو شاهد این گهر در گوش او گفت
بگرد بخت خود میگشت و میگفت

بهای گنج گنج ویرانه از تست
صفای خانه ویرانه از تست

نهادم سر بکف تسلیم کردم
زجا برخاستم تعظیم کردم

بپایش این ترا کردم بدل جای
محبت خانهٔ خود را بیارای

رسید از صحبت با جنس یکدست
چو دل در پهلوی مشتاق بنشست

بر آمد صاف از خم آخر آن می
که بود احتمال درد در وی

فزود آشوب الفتهای عاشق
یکی صد شد می سودای عاشق

غمش بربست رخت خویش از دل
زبهر یار جانی کرد منزل

ز احوال رقیبانش چگویم
بآب دیده تا کی دست شویم

زدود هجر آن معشوق دلجوی
بجای دف زدندی دست بر روی

سرود ناله سر آهنگ کردند
زبار درد قدها چنگ کردند

گرفته هر یکی در پیش راهی / روان کردند فوج اشک و آهی

نه تنها خاطر یاران الم داشت / وهین فریاد از دست ستم داشت

فغان ماهی آوازهٔ زنگ / صدای نال بسمل نغمهٔ چنگ

حدیث عشق دارد طرفه جوشی / شود افسانه و آید بگوشی

ز گوش آنکه گشته سوی دل راهی / اثر کرده و چون در دل میکند جای

بیا ساقی بیا ای سرو آزاد / که خواهم درد غایت شود دلشاد

ز عمر خویشتن برخوردار باشی / بشرط آنکه با من یار باشی

آوردن عزیز نقد و جنس بحد و عد نذر و دلبر در خلوتخانه آراستن برای آرام آن آرام غارتگرها

عزیز آن انتخاب سینه ریشان / جواب مصرع زلف پریشان

چو دید از التفات بخت بیدار / نیاز آباد خود را مسکن یار

زبان در شکر و دل در شادمانی / چنین سرکرد آهنگ زبانی

که آخر گرد و بخشم دستیاری / بچشم تو نباید گرد خواری
چراغی کرد روشن خانهٔ من / گرد و گرد د و پری پروانهٔ من
برنگ خانه ام زان خوبی دل / چمن سیماب چون طاوس سنبل
ز نقد و جنس املاکی که بودش / بنازکترین نازی همه دش
گهر از بس نثارش کرد بر سر / هوا و ر آب گوهر شد شناور
بپاپوش ریخت از بس گوهر ناب / زمین در آب گوهر گشت نایاب
نثارش کرد از بس تنگ او فر / غلام خاکپایش گشت عنبر
غلامان خطایی از خطا دور / بعالم در فراست گشت مشهور
گلستان زادهای عنبرین فام / بهار سنبل و ریحان ایام
کنیز کافر آماده کار / سلیمان زادها را خاطر آزاد
پرستاران هندی شوخ زیبا / ستاده بر سر خدمت بیکپا
نموده نرگس و سوسن ز لب چون / گلستان گشت از خاطر فراموش

عراقی اسپهای تند و پر تیز — زانداز اشارت گرم مهمیز

زتیزی راهداران سبک پا — بسرعت همعنان هوش دانا

زتازی گرهای ور چون عرق — برآور خواندهای شوخی برق

شتر چندانکه نتوان کرد گزار — فروش و خیمه هم چندین شتربار

زپوششهای رنگین طلاباف — چمن همراهی

یراق و اسلحه هر زن زادرگ — بتعدادش سود انرا جگر چاک

جواهر خانه نتوان خود شمردن — بصندوق فلک باید سپردن

مفاتیح خزاین چون باو داد — زخاطر قفل دلتنگیش بکشاد

غرض سامان اسباب معیشت — که باشد فر دولت شان ثروت

بشه داد و گفت اینها چه چیز است — که قربانت دل و جان عزیز است

مکانی همره او کرد آنچنان ساز — که چون دل بود خلوتخانه راز

درش بر بیگر و ور اندیش بسته — مقامی از دل ایام جسته

دلش در دیده

زبس در دیده شبپره برا / زبان یکی شده خط کف

گهی میرفت تنها خود به پیشش / گهی میخواند تنها پیش خویشش

زبس آرامگاه دلبری بود / شرار سنگ دیوارش پری بود

بجز چندی از آن خدمتگذاران / که بودند از قدیمش رازداران

کسی واقف نشد از شهر و خانه / که هست آن خانه هم آباد یا نه

بلی جاییکه گنجی هست پنهان / نماید در نظر از دور ویران

بیا ساقی که خلوتخانه ما / منور گشته از جانانه ما

بده جامی نهان از چشم اغیار / مبادا از خواب گردد فتنه بیدار

گفتن زبان بریده راز عشق پسر به پدرش را و اخراج شاهزاده فرخنده بخت و رفتن عاشق در پیش دنبال معشوق و پشیمان گشتن پدر از کرده خویش

سرما به از رسوائی پسندان / خرابش آبروی چشم دردمندان

بکاره عاشقی اوستاد مردی / ز آب چشم خود نم دیده گردی

چنین فرمود استاد شکرریز / که هر کس در دلست از عشق پرهیز

نخستین بایدش خنجر خریدن / زبان رازگو یارا بریدن

کجایی ای بخنجر سازی اوستاد / که خواهم خنجر الماس فولاد

بمن ده تا زبان عیب گویی / که شد آفتی راز فتنه جویی

ببرم همچو تیغ فتنه امروز / بدست آرم ثواب معصیت سوز

ندارم تاب حرف تند خوبان / هراسم چون عزیز از عیب گویان

عزیز از خشم بد ترسید فی الوقت / چو طفل اشک خود لرزید فی الوقت

که از جایی مبادا فتنه خیزد / گنه ناجسته خونم را بریزد

اگرچه ترس از اغیار بودش / ولی بیم پدر بسیار بودش

نگردد تا پدر واقف ازین حال / نهان میداشتش در جیب اقبال

ولی پنهان کی مشکل ماند این راز / صدای نغمه میخیزد ازین ساز

بحفظ راز

بحفظ راز عشق آنکس که کوشید ... بروت برق را در پنبه پوشید

می پرزور عشق است این نه آبست ... شکست شیشه را سنگ حبابست

گر آید در نظر عشق مصور ... ز گرد سرمه خیزد شور محشر

بخاموشی نگردد گوک سازش ... عدا و نهاست با اخفا درازش

شبی باهم نشسته شوق و دیدار ... نیاز و ناز باهم گرم رفتار

سوال عشق همرنگ خموشی ... جواب حسن در گوهر فروشی

حجاب آلوده گوشی از شنفتن ... گرفته رخصت گفتار گفتن

کلام شوق را در بزم دلبر ... بکام دل رسید تنها میسر

درآن خلوت که در بستند برغم ... خلل از دور پیدا شد که من هم

ببزم عشق پنهان سوز جانان ... بشوری همچو برق آورد جولان

بنامردی علم نه مرد و نه زن ... درون سینه اش جای دل آهن

نظر جاسوس از فتنه جوئی ... زبان ناموس حرف عیب گوئی

دهان او ز دندان بی نشان بود / نمیدانم دهان یا پیکدان بود

چو از عشق عزیز آمد خبردار / حسد را گرم شد در سینه بازار

ازان تخم بدش گل کرد گستاخ / نهال نیکوهای شاخ در شاخ

ز اول جمله خیرانه سر کرد / پدر را رفت زینمعنی خبر کرد

که ای چون صبح در چشم جهان پر / ز احوال پسر یکدم خبر گیر

ز عشق چشم میگوئی خرابست / ز مهر آتشین روئی کبابست

درون خانه اش مست آن پریزاد / که قاضی بود از دستش بفریاد

ز نقد و جنس کافزاید ز تعداد / بتاراج ربود و نهانی او داد

نهان در خلوت آن رفته از دست / گرفتار یکه

[illegible] ز نیکونه خواهد رفت یکچند / دل از فرزند و دولت باید کند

بنیش میشگفت و آتش تیز میکرد / سمند فتنه را مهمیز میکرد

بهر جا در سرای خواجه هست / ز درو بجا دیباچه هست

چو گفتن عرض

چو گفتن عرض سامان حد داد | غضب شد آتش و در سینه افتاد
هجوم بیقراری لشکر انگیخت | بغارتخانهٔ آن نازنین ریخت
در آن ساعت که عاشق بیخبر بود | ز خواب او تأسف دست بسود
بفرمان پدر فوجی روان شد | چمن جولانگه برق خزان شد
برآوردند شهزاده ز خانه | برآورد آتش پنهان زبانه
برآوردند از شهرش دگر بار | خبر شد در دو گوش عاشق زار
دل و جان عزیز بیخبر سوخت | ادب را آتشی در سینه افروخت
گهی خنک پدر آغاز میکرد | گهی از قبله گشتن ساز میکرد
گهی بر سینه خنجر داشتی راست | نکشتن انتقام از خویش میخواست
ز جای خود برنگ آه برجست | بجانان در وفاداری کمر بست
چو ترک الفت خویش پدر کرد | جنون دستش گرفت و راه سر کرد
روان شد در پی دلدار خویش | که نگذارد ز مجنون یک قدم پیش

شد آن آب رخ فرزانگیها
غبار کوچه و بوالکیها

بپایان کرد رسوایی شد و رفت
جنون بیهوده سودایی شد و رفت

پدر زین حال چون آگاه گردید
امیر فوجهای آه گردید

سرشک و لکدازش گشت راهی
نمودش لشکر غمها سپاهی

فرستادش جوانان خردمند
مجلد گشته چندین دفتر پند

نصیحت گوی این غافل ز دلها
همه دیوار شهر آب و گلها

ز جام بیخودی می ناکشیده
پدر و جا بگدازی کم رسیده

ز جام خویش لکّای بیخبر ها
مصور گشته چندین ورد سرها

زبانی انرگوئی کشادند
کتاب وعظ را ترتیب دادند

خراشش خم ز الفت ساز کردند
همک با شیدنی آغاز کردند

چو گفتن در جگر آشوب خون کرد
شنفتن عرض سودای جنون کرد

جواب آنهمه بر خویش مغرور
زبان تیغ او مکشوف اندرو دور

کو پرکرد بود

گره بر گره دید و راه خویش گم دید
برنج و دوری مطلب نمیدید

نکرده کار حرف خود فروشان
که چوبین بود تیغ تیز هوشان

همه رفتند و عرض حال کردند
غبار پرده در غربال کردند

پدر از کرده خود شد پشیمان
ندامت کرد لبها زیر دندان

بیا ساقی بیار ای دل ربودن
حدیث مدعی نتوان شنودن

بیک جامی فرو کش سازد این گرد
علاجی کن که دارم در جگر درد

قاصد فرستادن پدر عزیز پیش شاه و پیغام کردن که جای شما خالیست و اقبال مراجعت آن هر دو دل از دست رفته بشرط عدم تعرض جواب لا و بالیست

بیا احوال آن یعقوب بشنو
حدیث دوری مطلوب بشنو

پدر درمانده کار پسر شد
علاجی داشت زحمت بیشتر شد

دوا میکرد و بیماری برافزود
براخگر آب زد شد شعله موجود

چو در تدبیر فکر کار درماند
خرد بر در دکان چند را خواند

برنگ غنچه منت سینه زن بان
همه خونین دل و خاطر پریشان

نشستند و سخن آغاز کردند
در اندیشها را باز کردند

ز روی هر کس بقدر فکر رای
که شاید سر زند فکر بجایی

ز پیران جهان پیرای مروی
ز صحرای محبت خسته کروی

هزاران کرم و سرد عشق دیده
چو عشق از درد دلها آفریده

علاج دردهای سینه منزل
شناسای رگ پنهانی دل

طبیب چو شنش سودای مجنون
رفوکار جراحتهای بی خون

طراز شوکت مسند گه عشق
وزیر اعظم شاهنشه عشق

جواهر کحل الجواهر گوهری سفت
دوای درد یعقوب اینچنین گفت

که باید پیش شاهد کرد رای
خرد در فاصدی در عذر خواهی

نوان کرد اندیشی با عجز و زاری
ز روی شیشه باید کرد خواری

چه خواهد شد اگر دمساز گردید | چه کم گردد اگر همراز گردید
عزیزا اندر پی آن سرو بشتا | خود آید همچو عضو رفته از جا
پسر گم کرده بر خان فرمان فیروز | شگفت از نکهتش چون صبح نوروز
حدیثش را بگوش دل شنیده | مصاحب چاکری را برگزیده
پیام دلنشینی کرده تکرار | ز رعناوش بر آن شوخ عیار
روان شد گرم سودای دویدن | نفس سوزان و طاقت در رمیدن
ز بس در ره بپای شوق بشتافت | دو رهرو گشته را در راه دریافت
شده معشوق و عاشق هر دو یکرنگ | تفاوت از میان رفته بفرسنگ
پس از عرض سلام آن مصلحت کار | بشاهد کرد این پیغام اظهار
که ای روشن چراغ دوده حسن | جهان غارتگری فرسوده حسن
غبار جلوه گاهت ناله جوشی | منش‌ها کاروان خودفروشی
جگرها از تو سرگرم چکیدن | خردها از تو سرمست رمیدن

محبت نام صهبا بچه داری / رسید از تیغ موجش زخم کاری

چه تند است این شراب آتشین جوش / پسر خورد و پدر گردید بیهوش

شنیدم نام تو از خویش رفتم / برای خود بلا اندیش رفتم

ز کم ظرفی شدم یکباره بدمست / عصای پیری من رفت از دست

کنون در توبه ام با صد ندامت / قیامت دیده ام پیش از قیامت

بیا برگرد و زین بیشم میازار / پشیمان گشته را عفو است در کار

بیا و باز چشمم ساز روشن / که رفته بی تو نور دیده از من

بیا بگذر ز تقصیر من پیر / مرا با خجلتم در عذر تقصیر

بجان خویش دارم بی تو پرخاش / بیا جان عزیز من تو میباش

اگر در پرده بی تو دمی ازین بیش / کنون وقف تو کردم هستی خویش

فراموشیست کار خوبرویان / نه تندی باشد آیین نکویان

تو هم ای از شراب ناز در جوش / خطای رفته من کن فراموش

ملک افکند چون

نمک افکند چون شور تکلم | ترحم جلوه گر شد در تبسم
جوابش داد آن عیار پرکار | که ای پیغامهایت بس سزاوار
گران بر جوان دولت همین گفت | گهرها از برای دیگران سفت
مرا با او کدامین آشنائیست | که در حق منش این دلربائیست
عزیزا که میخواهد نشسته است | ولی هوشش بصید دیگر جسته است
اگر راضی شود بر کشتن من | سر زلفست زنجیرم بگردن
در آمد در سخن دلداده او | اسیر در قفس افتاده او
که ای حرف محبت کرده آغاز | در صلح و مدارا بر رخت باز
پدر کاری که با من کرد زین پیش | نکرده هیچکس با دشمن خویش
برین پیغام نتوان دل نهادن | مراد خویش را از دست دادن
حدیث دردمندان ناشکیبست | که میدانی که خالی از فریبست
پس از کشتن اگر برگردد از عهد | چو طفل اشک خواهم از فنا مهد

ندارد گر بدل انداز پیدا د | وثیقت نامه اش باید فرستاد
مبارک قاصد حاضر جوابان | ز صهبای محبت
روان شد مژده اقبال بر لب | نسیم تیز او را پر مذهب
گذارش کرد پیغام شنیده | حدیثی از لب کوثر چکیده
حدیث حسن باطن گشت ظاهر | تسلی دل و آرام خاطر
بیا ساقی که طرح صلح پیداست | بمی بنشان ز دل گردی که برخاست
علاج بد دماغی کن بیک جام | مگر گیرد دل رم خورده آرام

قسم نامه فرستادن پدر عزیز و نوشتن که خنجیم شوق در راه بین است
باز گردیدن آن هر دو محبت از جا برده پرسیدن آن که سوگند همین است

چنین گویندگان پیر جوان بخت | طراز مسند و هم شوکت تخت
وثیقت نامه سوگند مضمون | نوشت و داد راز سینه بیرون
که ای گلدسته بندان محبت | نموده تازه ایمان محبت

رضا دادم

رضا دادم که باهم یار باشند — گلستان گل بی خار باشند

مرا باشند هر دو نور دیده — علاج سینهٔ درد آرمیده

بحسن لایزال شاهد غیب — بعشق ناتمام فتنهٔ در جیب

بشاهد بازی نظارهٔ خوبان — بعاشق پروریهای نکویان

بشور نالهٔ پرورد بسمل — بکاوش جراحتکاری دل

بحسن توبهٔ رنگین جوابان — بزخم کاری از پوست پنهان

بر خامی که بسمل هم دارد — می شوق فنا در جام دارد

بباغ نوبهار ریزش رنگ — بباد مهرگان سرعت جنگ

بسامان سپاه غمزهٔ یار — بفتح کشور دلهای افگار

بعهد باوفا ناآشنایان — بقول ثابت عشق آزمایان

ببال قوت از خود پریدن — بسیل جلوهٔ بیخود چکیدن

بتاب چشمهای جانگدازی — بکان سینههای پاکبازی

بآتش بازی آه جگر سوز
بگلشن سازی داغ دلافروز

بسنبل کاری دود دل تنگ
بتخم افشانی اشک جگر رنگ

بصیاد کمینگاه تغافل
بنخجیر اسیر دام کاکل

بتاراج متاع صبر دلها
بآباج نهان در آب و گلها

بهم التماس توبه خواهی
بترس شکوه های کم نگاهی

بسوگند دروغ خوبرویان
بدعوی درشت فتنه جویان

باوج همت عالی نهاده
بجاه پستی فطرت فتاده

بلطف نامهٔ سنجیدهٔ یار
بمضمونهای شوق انگیز دیدار

بدست اندازی مژگان جنگی
به بند نخوت حسن فرنگی

بدستاری ز شوخی بهم بسته
بدست افتاده آن طرف شکسته

بکشمیر هوای سینه سرد
بسیر زعفران چهرهٔ زرد

بآداب دلاسای ضروری
به تنبیه جفای سخت دوری

بنور

بصوت نالهٔ دلهای افگار — بسیر آهنگی ساز شب تار
بگیسو بافی پیچیدن آه — بشبخون کردن فریاد جانکاه
بخواب دلبران باده خورده — ببخت عاشقان نیم مرده
بعاشق دوستان شهر انصاف — بمردی دشمنان عرصهٔ لاف
بذوق نغمهٔ اهل خرابات — بسوز زخمهٔ ساز مناجات
بچشم شوخ ناسور جگرها — بمژگان سفید نیشترها
بیعقوب پسر از دست داده — بگرگی در پی یوسف فتاده
بعجز نالهٔ عصیان شعاران — برحم خاطر معذورداران
که قول و فعل من یکرنگ باشد — دل و دینم بیک آهنگ باشد
بغیر از راستی کاری نباشد — بغیر از صدق دلداری نباشد
حدیث ناکسی را گوش کردم — چراغ هوش را خاموش کردم
پشیمانم کنون از کردهٔ خویش — چها دیدم زپیش آوردهٔ خویش

عقوبت پیش ازین نتوان روا داشت ‌ ‌ زمین در دو آنچه باید گفت بگذاشت

مرتب گشت چون سوگند نامه ‌ ‌ ز شرح سوخت در مژگان خامه

بقاصد داد و قاصد ره سپر شد ‌ ‌ نظر شد برق شد باد سحر شد

چو آخر گشت بر قاصد دویدن ‌ ‌ رسیدن شد نصیبش آرمیدن

تسلی نامه سوگند مضمون ‌ ‌ رسانید و غم از دل کرد بیرون

عزیز آن نامه را داکرد و برخواند ‌ ‌ غبار خاطر از دامن برافشاند

روان شد قاصد مقصود در پیش ‌ ‌ رضامند وفای طالع خویش

ز خلق شهری و افواج لشکر ‌ ‌ باستقبالش آمد روز محشر

باین شوکت پدر چون دیدش از دور ‌ ‌ همی گفتی که چشم مدعی کور

پسر چون جلوه دیدار دریافت ‌ ‌ بپابوس پدر از شوق بشتافت

هنوزش لب بپا سوده ز پابوس ‌ ‌ که آن رشک تذرو و بال طاوس

رسید و از ادب تسلیم سر کرد ‌ ‌ چو عاشق رو بپابوس پدر کرد

پدر از جلوه

پدر از جلوهٔ آن هر دو سرخوش دو شمع افروخت در فانوس آغوش
کشید آن هر دو را یکبار در بر ز مهر و ماه شد برج دو پیکر
کنار عاشق و معشوق آباد ز بادام دو مغزی یاد میداد
نوازش بوسه زد بر روی شاهد دلاسا شد خوشامد گوی شاهد
حدیث مهر و الفت بر زبان رفت خیال بدگمانی از میان رفت
چو پیر کامل آن خان خردمند ز دل بیخ نهال کینه برکند
برای امتحان آن پریزاد لب گوهرفشان خویش بگشاد
سوالی مینمود از فهم و دانش جوابی یافتی گوهر فدایش
تسلی کرد پیر پاکبازان ز هوش دلربای جانگدازان
بگفتا تا عزیز این طفل چالاک چو دارد بهره کامل ز ادراک
توان ترغیب مکتب خانه اش کرد بجانش میتوان چون هوش پرورد
پسند آمد بعاشق نیز این پند که فرمود از کرم پیر خردمند

بیا ساقی توانی کرد کاری
شرابی کو نباشد کوکناری

که دارم از تمنای دل ریش
خیال سیر مکتبخانه درپیش

خواندن عزیز شاهد را بمکتب نشستن بواسطهٔ کسب کمال و عشق ورزیدن
تحصیل علوم و بهره یابی از حسن معنوی لعبت جمال

بمکتب میرود طفل پریزاد
مبارک باد مرگ نو باستاد

اگر باشد معلم خود فلاطون
باندک روز خواهد گشت مجنون

اگر اینست طفل مکتب او
رسد هر شب بگردون یارب او

ازین مکتب نشین طفلان دلبند
بنام ما که میگوید باخوند

که می بینم سر اوستاد شاهد
نثار تخته بند اوستاد شاهد

هنوز آن دفتر عشق بلازاد
بفن عاشقی اوستاد فرهاد

بشاهد گفت کای سر تا پا جان
من و اوستاد و مت پیش تو حیران

اگر خواهد دولت مکتب نشین باش
بهمزادان خود الفت گزین باش

که تیر سهم مبادا از خیالی — بگرد خاطرت گردد ملالی

باقبال سخن سرور روان شد — دبستان از قدومش بوستان شد

پری بزمی که مکتب بود نامش — ز روی حسن صد کنعان غلامش

بیکجا در دو صد خورشید پیدا — بیک زندان دو صد یوسف هویدا

کتاب از پرتو روهای رخشان — چو گل رنگین شده از دست طفلان

نشسته هر طرف طفل پریزاد — بفن دلربایی هر یک استاد

سبق خوانان جزو بیوفائی — دمادم شسته لوح آشنائی

یکی را در زبان همچون رگ گل — بتکرار سبق آواز بلبل

ز دست سیلی این دیگر بفریاد — مراد خاص خاطر مرگ استاد

یکی را در سبق دل سبقت اندیش — کتاب دیگری افکنده در پیش

یکی در اختراع حیله چند — گرو واقف نباشد روح آخوند

یکی بیماری حسنش بهانه — معلم درد عامی عاشقانه

یکی با دیگری در مصلحت خویش ز مکتب خاسته لیکن پس و پیش
یکی را مانده لب از حرف خاموش سبق چون آه مستان فراموش
بسرعت آن یکی خوانان سبق را نخوانده صفحه گردانده ورق را
یکی بهر سبق نوبت طلبکار زبان در حرف و دل در سیر بازار
زده زانو چو غنچه پیش استاد که دل خون شد ز دست داد و بیداد
همیخوردند وقت عهد و پیوند بهر کس حضرت آخوند سوگند
نظر کردند چون بر روی شاهد شدند آشفته تر از موی شاهد
ز طفلان هر طرف برخاست فریاد که باران آتشی در مکتب افتاد
صفای صفحهٔ رویش چو دیدند ز جا پیش رویش صف کشیدند
شدند اطفال از آن غارتگر تاب چو طفل اشک با خونین دلان آب
بگفت استاد کای مجموعهٔ ناز که بسم الله ز بسم الله کن آغاز
تب با دیده مکتب آفت هوش برنگ غنچهٔ گل ماند خاموش

چو از روی حجابش لب بلب ماند　شنیدم من که استادش همی خواند

الهی غنچهٔ امید بگشای
گلی از روضهٔ جاوید بنمای

اثر چون شد یعنی غنچه وا شد　دهان بسته اش حرف آشنا شد
شد اول از سر بینا بی دل　زبک بسم اللهش خوند بسمل
الف با با چو خواندن کرد آغاز　بهر حرفی از کردید دمساز
به پیش او الف چون دال خم شد　میان عشق بازانش علم شد
ز بس در عشق او شد از الم کاست　عصا کرد از الف آنگاه برخاست
چو او از چشم خونریزش خبر یافت　سر خود را بدامن کرد و بشتافت
بدان خوبی چو دید از دور حالش　ندا داز دوست دامان وصالش
نگه مستانه چون مرد راند　خرد بیخود شد از مستی زرش خواند
از دور خندهٔ دندان نما ماند　ز لعلش پر شکرها دامن افشاند

شد از نظاره اش روشن بصر شد ندانم مردمک یا نقطه شد
بشکر مقدم آن شوخ رعنا نهاد انگشت بر چشم کف پا
چه لذت داشت آن لعل شکر خوش که شد آب از لب او چشمه نوش
هجوم نکهت آن زلف مشکین نموده ناف او را نافه چین
جواهر پاشی آن لعل خندان نموده آب را کوه بدخشان
کشتنها را با او نه چندان که آید در حساب هوشمندان
ز رشک طره آن ماه خودکام پریشان شد برنگ زلف او جام
ز وصل لعل نوشینی که دانی شکل شد در شیرین دهانی
نظر از مهر چون انداخت بر چو ماه نور ساندش سر بگردون
نگاه جان ستان آن بر خونخوار سر سودای نادیده بشناخت
نظر هر که بر آن سرو سهی کرد بیک نظاره قالب تهی کرد
شده را از آن سرو دلارا شکم در خنده شادی زمین سا

بربی برکم

بدیدی هر که او را در دبستان — گرفتی از رخش نقل گلستان

همی خواندی بدان جادو خیالی — ز روی ابرویش بیت هلالی

ز مکتب چون شدی آن سرو آزاد — بروی خویش میزد سیلی استاد

همی شستند طفلان تخته خویش — با آب چشم و داغ سینه ریش

جدا از قامت او شد آب — به پشت او نه طاقت با دو ته ها

سر آرزومند بریدن — ز شوقش نقطه چون دل در طپیدن

ز بار درد پشت دال خم شد — سرش گل غنچه جیب عدم شد

ز روی او جدا افتاده با دل ریش — شده نشتر فروش سینه خویش

زبان جدا زان سرو آزاد — چو ناکامان ز بخت خود بفریاد

دویدی در پیش خون با دل ریش — بدندانها گرفته دامن خویش

جدا از روی آن خورشید ساطع — ضمیر شین لبوی درد راجع

ز درد و هجر طفل فتنه استاد — با آب چشم تر شد دامن صاد

جدا از عارض آن شوخ دیده — الف میلی بچشم او کشیده
زدوریهای آن خورشید تابان — زچشم دیدیم جوش طوفان
نصیب روز روشن بخشش ناف — زهجرش کوه غم بر خاطر کاف
غرور سرکشی از کم شد — سرش از بار کوه درد خم شد
جدا از طره او خاطر عام — گرفتار هزاران درد و آلام
مپرس احوال او از من که چون است — و نالش از فغان لبریز خون است
چگویم حال خود بی او که چون شد — بچشمهای دریای خون شد
زشوقش حال دل از دست داده — سر سودای در خون فتاده
بیادش دیده ها شد مست گریه — شده گرداب خون از دست گریه
فتاده از رنج و غم با صد افسوس — برنگ طالع عشاق معکوس
عرض آن شاهد جانهای دلریش — عزیز خاطر بیگانه و خویش
شد از آمد شد مکتب بیکبار — زحسن معنوی هم پرده بردار

ولی دریکبار

گهی در مکتب و گاهی بخانه — همی گشتی غزلخوان عاشقانه
ز حرف خط زبان خامه بند است — حدیث خط بگوشش ناپسند است
سخن کوتاه کان غارتگر جان — چو چشم خویشتن آمد سخندان
باندک فرصتی چالاک گردید — سراپا شعلهٔ ادراک گردید
اگر باور نداری امتحانی — شد از مکتب نشینی نکته دانی
بیا در مکتب شاهد در آئیم — تغزلی کرده از دل گشائیم
شنیدم دوش از طرز آشنائی — که از مکتب نکوتر نیست جائی
خصوصا مکتب عشق آفرینی — مقام همچو شاهد نازنینی
مرا زوری ببل شوق آشنا شد — کتاب صبر را شیرازه وا شد
بامیدی تماشای نگاری — نمودم جانب مکتب گذاری
برآمد از در مکتب خروشم — که من سیپارهٔ دل می فروشم
بگوش شاهد آمد نالهٔ من — بغل پروردهٔ تنخانهٔ من

مرا از مهر با بینها درون خواند — جز او از مهری بیرون ور ماند

ز سر پا کرده رفتم یکقدم پیش — بلا گردان لطف طالع خویش

بگفتا پیشتر آ پیش رفتم — تکلف بر طرف از خویش رفتم

ز دست من بصد اعزاز برداشت — غلط کردم بچندین ناز برداشت

بمهر اول غبارش را برافشاند — پس آنگه سورهٔ اخلاص برخواند

پسندش کرد و گفتا من خریدار — بگفتم گر شود طالع مددگار

بگفتا قیمتش گفتم نگاهی — بگفتا کمترک گفتم که گاهی

بگفتا یافتم زین بیش مخروش — مبادا بشنود آخر فراموش

بیا ساقی بیا ای جان جمشید — بده جامی که آتش زن بخورشید

نموده لشکر غمهای سیاهی — شب هجران دهد اینک گواهی

رخصت خواستن شاهد از عزیز بهواداری سیر وطن و از خود رفتن عاشق بدنبال آن سفر گزین برهنمای شوق سینه مسکن

مزار دو عاشق

ندارد عاشق آن طالع ندارد   که یکدم بر مراد دل برآرد

شب وصلش بر یکی در گذار است   که نه داری چراغش از شرار است

دگر از ما نداری این سخن راست   همین آهنگ شاهد شاهد ماست

که روزی گفت با آن رنج پرور   عزیز خاطر غم شاهد درد

مرا شوق وطن برده است از جا   هوای خانه در دل کرده ماوا

که دارم مادر هجران کشیده   بجز من روی روز خوش ندیده

ز مهرم در رویش داغ جگرسوز   چو صبحش چاکها در سینه هر روز

دهد رخصت اگر بنم اضطرابی   شوم چون صبح وطن را آفتابی

بگوشش عاشق آمد چون خطابش   ز مژگان تر زبان شد در جوابش

که تاب درد هجران نیست کارم   ندارم طاقت مردن ندارم

نه تنها دوری دیدار مشکل   خلاف یاران بسیار مشکل

اگر گویم برو بر من محال است   دگر گویم مرو بیم ملال است

چو عاشق ماند ازین اندوه واریش | بپاسش کرد هوش رفته خویش
که پاس خاطر یاران ضرورست | خلاف رای یار از عشق دورست
بعهد وعده زود آمد نهانها | میسر گشت کام شوخ رعنا
که میگوید که بر عزم سفر بست | بقتل عاشق مسکین کمر بست
کمرزیب آمدش تیغ مرصع | سراپا جلوه شوخ مقطع
لب خشکی و لبها چشمه سارش | رگ ابری و خونریزی بهارش
بسنگینی چو در زخم نشسته | چکیده جای خون رنگ شکسته
چنان قرص هلال تیغ بنمود | که پنداری سر میم کمر بود
جگرها عشق بند خنجر او | نظرها مرغ دام جوهر او
بآب تیر طوفان اجل غرق | زبان طعنه گوئی دشنه برق
سپر بر دوش آن پرفن نگارست | سیه ابری که زیب نوبهارست
خوشا ابری که گلشن مسکن اوست | گل خورشید و مه در دامن اوست

نیلگوم کـ

همیکوهم که ترکش در کمر داشت
که یک جبل بری همراه بر داشت

لب شوفار تیر آن جفا کیش
ز خنده بدن نمکپاش دل ریش

کمان او هلال عید قربان
جهانش حلقه در گوشش از دل و جان

قیامت نیزه آورده در دست
به پشت توسن خویش جلوه پرست

یکوهم توسنی سرعت نژادی
نسیم و لیکنی بادی مرادی

چه توسن توسن شاهد پسندی
عروج نشاء نخبت بلندی

مجسم شوخی از پای تا فرق
صدای او همه بانگ انا البرق

ندیده عقل سرعت آن عنانش
چو مضمون ز خاطر جسته جانش

نوشته بر زمین نقش سم او
جواب شوخ چشمی های آهو

چو شوق عاشقان در گرم تازی
چو ناز دلبران مشتاق بازی

صبا بر پیامدن اسپ آفریدند
برای شاهدش در زین کشیدند

شل میخواهد آن اندار چمن
سبک در خانه زینش نشستن

تو گویی یعنی هندی برون جست — ز طبع شاعر و در لفظ بنشست

ز شاطرزاده خوبان جلوه زیب — ز خجلت ماه را سر کرده در جیب

همه مانند پر نا جدا ران — ز پای خویشتن آهو سواران

روان پیش شه عاشق فریبان — بهار جلوه طاوس زیبان

پی خدمت کمرها سینه بسته — به رنگ برق رفته جسته جسته

گرفته کبک رفتاری ادا دست — مگس ران دم طاوس در دست

مقرر کرده در خدمتگذاری — صراحی کردنی را آبداری

بدست دلربایی باوزن داد — که دلها را غمش بر باد میداد

جوانی را که کلیان در کفش بود — برآوردی زنی رکان رخش دود

عزیز آمد بهنگام سواری — عنان دل بدست بیقراری

یکی بشکست کرد توسن او — نمودی راست گاهی دامن او

یکی بجوشش میکرد فریاد — رکاب آسا بپایش بوسه میداد

با فوج پری

چو دیدش باز ازان سان در غم و درد / تسلی دل غم پرورش کرد

که کردم چون نفس در یک نفس باز / دل از غمهای تنهایی بپرداز

چو بشنید این حدیث نازنین باز / بطوفان داد چشمش آتشین باز

از آن سو ناله در آتش عنانی / وزین سو عشوه گرم مهربانی

از آن سو گریه طوفان تلاطم / وزین سو آب در چشم ترحم

از آن سو التماس چاره سازی / وزین سو وعده عاشق نوازی

از آن سو بر زبان آه جگر پاس / وزین سو زیر لب رفتیم خوش تا پس

چو شاهد اسپ خود را کرد مهمیز / روان شد اشک عاشق هم جلوریز

نظر دنباله تا ز توسن تاز / جگر قاصد طراز ناله زار

برون رفتش چو هوش از سر دل از دست / چو نقش پا بخاک راه بنشست

مبدل حیله و عرض بهانه / کشیدندش رفیقان تا بخانه

نه جام باده شاهد گشته مست / در خلوت بروی غیر در بست

بیا ساقی بیا ای شور محشر | هوای رفتن از خود ریخت در سر
بده جامی که راه وصل پویم | پیام دل بگوش یار گویم

رفتن آن از خود رفته بدیار شاهد بلباس قاصد نامه بر در شب تاریک و
بخلوت خواندن معشوق او را بعد شناختن بچراغ افروزی فکر باریک

عزیزی دوش با من نقل میکرد | که هجران گرد از عاشق بر آورد
نماندش تاب دوریهای دلدار | بخود پیچید چون مکتوب یکبار
که چون سعی وصال یار دور است | کمی از خود برون رفتن ضرورست
برای عرض حال خاطر ریش | شوم خود قاصد خود نامهٔ خویش
شنیدم حیلهٔ عرض بدر کرد | مس اندوده را همرنگ زر کرد
که صد شهر و دشت لاله زارم | کباب آتش شوق نگارم
ز شهرم آتشی در دل فزودند | بصحرای جنون راهم نمودند
بده دانست کان دلداده یار | ز هجران میکند آزار بسیار

همان بهم

همان بهتر که در صید غزالی ‌ ‌ کُند از خویشتن دفع ملالی
شد آخر بهر دام حیله گستر ‌ ‌ بصحرا رخصت ماهی پیکر
برآمد جانب صحرا چو صیاد ‌ ‌ بنخجیر مراد خویش دلشاد
روان همراه او فوجی ز لشکر ‌ ‌ غبار خاطر و غوغای محشر
ز همرازان یکی را کرد آگاه ‌ ‌ که دارم قصد شهر یار دلخواه
تو باش اینجا و حفظ راز من کن ‌ ‌ علاج شوخی غماز من کن
بسرواری فوجت برگزیدم ‌ ‌ نظر تا مسکنی من غم رسیدم
چنین گفت و بدل شوقش غلو کرد ‌ ‌ بملک فتنه خیز یار رو کرد
درآمد یکه تاز کشور شوق ‌ ‌ بیابان کرد راه عرصهٔ ذوق
بشهر یار چون نزدیکتر شد ‌ ‌ لباس قاصدی عرض خبر شد
نهان در گرد ره شد رنگ روپوش ‌ ‌ صدا کرد به آواز گلو پوش
چو شب شد آمد اندر کوی دلبر ‌ ‌ لباس قاصدانه کرده در بر

کہ می آیم ز شہر عشقبازان ‏ ‏ خبر دارم ز حال جانگدازان

فرستادم غزلہا سوی شاہد ‏ ‏ ہر سطرش کاغذی پیچیدہ بود

کہ نامش نامہ عمدہ بود ‏ ‏ خبر جویی مقام در کوی شاہد

رسانیدند در گوش پریزاد ‏ ‏ کہ آوردہ پیام آن شی باد

پر پروانہ در دست دارد ‏ ‏ کہ میخواہد بشمعش واسپارد

برآمد مشرق آرا ماہرویی ‏ ‏ جواب مطلع خورشید کویی

چو بشناسی نشانہ قاصد پیش ‏ ‏ چو شنید آن برق را نارنج ناموس

برآمد آفتاب طالع خویش ‏ ‏ حلاوت کہ بگذارد زمین بوس

معاشق نامہ زد آتش بیکبار ‏ ‏ کہ برخوان حال آن دل رفتہ از کار

نگر لب بعد آن مکتوب خوانی ‏ ‏ خبر پرسید از قاصد زبانی

کہ واگو حال آن مشتاق چون نیست ‏ ‏ بگفتا مست صہبای چون نیست

بگفتا صحبتی دارد در احوال ‏ ‏ بگفت از خشم خود در باب اینحال

بگفتا کہ

بگفتا با که دارد صحبت گرم / بگفتش با دل وابسته از شرم
بگفتا کیست شمع محفل او / بگفتش شعله پر درد دل او
بگفتا همنشین یارش کدامست / بگفتش آنکه درد هجر نامست
بگفتا شوق تیر اندازیش هست / بگفتش جسته هجران تیر ازشست
بگفتا با کتابی هست همدم / بگفتش خود شده مجموعه غم
بگفتا از رفیقانش خبر ده / بگفتش هجر یکسر کرده ره
بگفتا زان میان موزون جوانی / غنیمت نام بوده آتش زبانی
بگفتش گردنش تسلیم میکرد / بنازد تا زرا نقد هم میکرد
چو شاهد گوش کرد این گفتگوها / ز دل برخواست میل جستجوها
ز حیرتهای خود گردید آتش / که با قاصد همی ماند خوانش
نه تنها گفتن دلخواه دارد / خراش سینه هم همراه دارد
ز قاصد جوهرش هر دو شان دیگر / شرار مشعل طوفان دیگر

نکو هم قاصد صحرا نوردست ز صحرای جنون سیلاب دردست

دلش جویای راز قاصد افتاد که حرف او ز جای سینه بر باد

بخاطر میخلد این های و هو نیست بدل جا کرده تنها گفتگو نیست

حدیث قاصدانرا نیست این جوش رسد بانگ شکست شیشه در گوش

شراب تند چون در جام کردند بیانش از چه رو بدنام کردند

دلش چون خواست کشف این سخن را بخلوت برد حرف انجمن را

بگفت آن قاصد پیغام خود را که بر گو راز خویش و نام خود را

برافکن پرده از راز و لا فروز درین ابر است پنهان چهره روز

نمی ماند بقاصد گفتگو بیت شراب تند باشد آبجویت

عزیزش دید چون بی پرده کار ز حال خویشتن کردش خبردار

ولی اخفای راز آمد ضرورت بخلوت مینشدی دفع کدورت

کشیدندش دران آرام دلها می مقصود بد در جام دلها

عشقش میخورد

غمش میخورد مهمانش میکرد / دلش میبرد جانانش میکرد

بخلوت گرم عاشق پروری شد / پری دیوانهٔ محو پری شد

نشد آگه کسی از یار دلجوی / ز حال قاصد پیغام خودگوی

همه شب در خلوتش ماند و روان شد / فغان شد فتنه شد شور جهان شد

بیا ساقی بیا ای نازپرورد / که یارم وعده زود آمدن کرد

بده جامی که باشد غارت هوش / غم هجران کن از خاطر فراموش

رخصت کردن شاهد آن قاصد خبر خود را بملاحظهٔ افشای راز نهانی
گفتن بقاصد که من خود جواب نامه خواهم شد اینست پیغام زبانی

شنیدم قاصد فرخنده پیغام / بحکم مصلحت شد رخصت انجام

بگوشش گفت رو اینک رسیدم / شدم برقی و بر فرمن دویدم

روان کرد بدبا بلبهان رهپوست / ز صحرا زود شهر آورد نشست

نه باز درد عاشق گشته آگاه / مهیا کرد ساز رفتن راه

بساط بی نیازی در نوردید
جواب نامهٔ مشتاق گردید

روان شد با هزاران مهربانی
نسیم گلشن عهد جوانی

بهر جا توسنش طی کرد راهی
بجایش گرد ره میخواست آهی

غباری کز ره او دشت انگیز
بگفتی سرمه را از دیده برخیز

سر خار رهش پای دلها
بمژگان بتان سرگرم دلها

روان عاشق قماشان در رکابش
گیاها فرش راه ماهتابش

در مهمان سرازان مهر افروز
چو گشتی مطلع خورشید خاور

بسرعت راه را چون ماه رفتی
برنگ مهر تا شب راه رفتی

شدی هر شب زره روی فروزان
چراغ طالع شام غریبان

ز حسن دلکش آن نو رت حور
نماندی صد بیابان چشم بد دور

چو آخر شد سفر بر شور پنجاب
نمکسود جراحت شد عمان تاب

روان شد جانب کاشانهٔ دوست
که این عاشق نوازی طالع اوست

عزیز از مقدم

عزیزان از مقام او گشت آگاه ‌ ‌ چو برق از خانه بیرون جست ناگاه
شد از فیض محبت بی کم و کاست ‌ ‌ سعادت یاب پابوسی که میخواست
نظر بر روی او چون لاغری کرد ‌ ‌ تماشا عرض سودای پری کرد
رخی یک جلوه رنگین تر ز گلزار ‌ ‌ نگاهی آرزو را جام سرشار
هنوزش نوبهار حسن در جوش ‌ ‌ هنوزش نرگس ظالم قدح نوش
هنوزش غمزه در جادو طرازی ‌ ‌ هنوزش عشوه گرم بی نیازی
هنوزش   سیاست موجود ‌ ‌ هنوزش آتش رخسار بیدود
هنوز آن بیدماغیهاش برجا ‌ ‌ هنوز آن خودوسالیها مهیا
هنوز از تیر مژگان ستم زاد ‌ ‌ جگرها همچو ماهی نشتر آباد
هنوزش کرده خوی از وفا دور ‌ ‌ هزاران خطه بیداد معمور
هنوز از زخم حرف ناشنیده ‌ ‌ حدیثش را بگوشش کم رسیده
هنوز آن مجلس آرائی بدستور ‌ ‌ دعای عاشقانش چشم بد دور

هنوزش آمد نهار رفتن از هوش
ز جوش شکوه‌ها بر لب فراموش

مقام دلنشینی ساز کردند
گلیم بخت با اندازه کردند

چو شد آماده فرش مسند ناز
در آوردند شه را با عزاز

پری دیوانه شد زان شوخ رعنا
رود کر خواب مخمل بست بر جا

عزیزان پیش رویش نقش سینه
برنگ صورت قالین نشستند

عزیز آمد بکمدانی او
مهیا از جگر مهمانی او

بصد لطف ز افشاندن آن جگر ریش
ز دامانش غبار خاطر خویش

گلاب آورد کرد در راه او ست
بآب گل رخ چون ماه او شست

نمود از بهر عزیز مهوشان زود
ز سامانی که مهیاست موجود

می مطرب نثار محفلش کرد
نشاط جانفزا اندر دلش کرد

دلش چون مدتی آرام داده بد
شراب کام داد در جام داده بد

هوای آب فرات تا خفتن خاست
ز دل شوق نگار انداختن خاست

سلامت

سلامت چون توان جان برد زین دشت | که طبعش مایل صید افکنی گشت
بیا ساقی بیا ای دل نگارت | طپیدن مرغ دام انتظارت
بده جامی که گردم بی محابا | شکار چشم آهوی صحرا

شکار گشتن شاه دور صیدگاه تیغ دهقان دختری و شب ره دزدیش کمر راندن
و شبخون زدن افاغنه بران دختر دو ماه زهره جوام الناس اسیر کردن

ز آبادی ری صحرا نوردی | چنین بیخو نشین فریاد کردی
که اشک وحشیان همچشم دریاست | نمیدانم کرا آهنگ صحراست
کدامین عید می آید که هر سو | غزالانند با هم تهنیت گو
که می آید بصیادی درین دشت | که دل در سینه نخجیر خون گشت
کرا اندیشهٔ آهو شکار است | که خون صید صید بیقراریست
چنین میگفت کان صیاد خودکام | سواری رم نمندی شاهش نام
نمایان شد کمان در دست از دور | به تیر اندازی خود سخت مغرور

درآمد با کمان بس چابک و چست | گل خورشید از شاخ کمان رست
ز هر جانب که کردی جلوه نخجیر | نمودی پهلویش قندیل پر تیر
نشستی آهو از بس تیر باران | برنگ چشم آهو نیش مژگان
همی آمد صدا از حلق بسمل | که بردم حسرت دیدار قاتل
نه تنها خم گرفت از آهوان هوش | که شد خواب فرامش خواب خرگوش
شغال از دست او آن جفاکیش | فرامش کرده روبه بازی خویش
برآوردی ز گرگ بی امان پوست | که خون یوسفی بر گردن اوست
ز پیکان خدنگ رعب انگیز | شدی شاخ گوزنان غنچه لبریز
قیامت زیر تیر آمد خدنگش | اجل در آستین پنهان تفنگش
تفنگش را گره از سینه وا شد | ستم شد مرگ شد برق بلا شد
دل خود کرد خالی چون تفنگش | بتوپان رفت صد جان پلنگش
نماند آهو بچشم آن ستم کیش | جز آهوی سیاه سایه خویش

نظر بودی

نظر بودش ولیکن از چپ و راست   که صیدی از کنار دشت برخاست

نمایان شد غزالی تیز رفتار   حریف شوخ چشمهای دلدار

غزالی از رمیدن آفریده   چو رنگ از چهرهٔ صحرا پریده

غزال افکن سواران شوخ طناز   پی تازش بصد شوخی سبک تاز

نه تنها در پی او آن فرس تاخت   که تاب همرهانش رنگ در باخت

ز همراهان جدا گردید در راه   گذارش بر دهی افتاد ناگاه

نمیگویم که ده یک شهر جان بود   فراخش بر سر کنعانی نهان بود

دهی صد مصر ویران کرده او   نگار آباد چین یک کرده او

در آن ده بود چاهی کوثر آبی   به آبش تشنه هر دم آفتابی

سپهر از من دگر بیتاب گشتم   گرفتم نام چاه و آب گشتم

ز چرخ حسن آنجانان دلخواه میگشت   فلک گرد سر آن چاه میگشت

ز آب او حیات جاودانها   بخوبان سرش چاه ذقنها

نهاده بر سر آن چاه دلبند / بخوان یکیکا هان تشنه چند

همه از یکدگرها دلرباتر / سبوی پر آب آورده بر سر

سبوها خالی اما هوش پرداز / بجز مستان نفهمد کس این راز

چو پرسی ز خوبان سبوکش / همه مست شراب ناز منغش

بهم در گفتگوی شاخ در شاخ / تغافلها چو آب عرض گستاخ

خرامیدن چو آب آبحیوان / تبسم انتخاب راحت جان

نباید تشنگی زد خویش ناگاه / چو یوسف جلوه گر شد بر لب چاه

فرود آمد از آن توسن بر آن چاه / نگار چون فرودی کرد ناگاه

نگارین دختری بر دوش سرانه هوش / چه دختر با قیامت دوش بر دوش

نهان در گیسوی او لیلة القدر / عیان از جبهه او مطلع الفجر

کمان ابروی آن آفت جان / رگ ابر سیاهی تیر باران

غزال چشم بی تکلیف رگ هوش / نگاه مست صد میخانه در جوش

بمژگان

ز مژگان چنگل شاهین تقدیر — ربوده دل ز دست مرغ تدبیر

دراز از زلف او عمر تسلسل — عیان از پیچ و تابش مرگ سنبل

بناگوشی که جانها شد فدایش — گهر گرد سر حسن صفایش

بهار عارضش را وقت دیدار — لطافت چون عرق ریزان ز رخسار

ز بینی بر بینی آن نازنین حور — که شد موجی بلند از چشمهٔ نور

لبش با آب حیوان در تکلم — نموده فیض جانها در تبسم

دهن گفتم رسید از غنچه بویی — ندیدم من شنیدم گفت و گویی

ز دندانش چو سفتم در سخن دُر — دهن از گوهر یکدانه شد پر

از آن سیب ذقن دل حرف میرانه — لطافت ریخت آبم در دهن مانه

صراحی تا نظر کردش بگردن — سرش فرسود از بس سجده کردن

خراب نازویش تاب و توانها — سپر افکنده از روزنش کمانها

بهر نیر الطلب آماده حسن — که پر زد در رهت موج باده حسن

PD

مرا با ساعدش دل بند از آنست	که در دستش رگ جان جهانست

حنای پنجه‌اش خورشید دلها	هلال ناخنش عید تماشا

برش چون داد نور خویش را عرض	نماز صبح بر عشاق شد فرض

بروی سینه‌اش سیب دوباره	علاج قوت ضعف نظاره

شود دیوانه اینجا هوش وصاف	که دارد شوخی چشم پری ناف

کمر تکلیف دست اندازی ذوق	سرین سرمایهٔ بالیدن شوق

حنا زین پیش منع گفت و گو کرد	ز زانو جانب آیینه رو کرد

خوشا آیینه هر یک ز زانو	گرو شد طوطی طبعم سخنگو

رود هر جا سخن زان ساق پرنور	فتد آتش بجان شمع کافور

هوس از پشت پای آن دلارا	برخسار بتان و دست روها

کف پا با لطافت دوش بر دوش	حنا تابت کن خون سیاوش

قد او از قیامت یکقدم پیش	خرامش خضر راه رفتن از خویش

ز بهتان نهم

Ram Das

به تنها شاهد ما خویش را باخت | که آن معشوقه را هم محو خود ساخت

دل او هم فدای روی شاهد | خراب غمزهٔ جادوی شاهد

دو گل بر روی هم حیران چو بلبل | فتاده آتشی در خرمن گل

زده بر آتش دل هر دو دامن | دو شمع از یکدگر گردیده روشن

گل رخسار تا آتش برافروخت | برنگ لاله دلها در میان سوخت

بهم وز دیده دیدن آرزو داشت | همین چشم سخندان گفتگو داشت

طپش تحریک دلها کرده در جوش | حجاب انگشت زد بر لب که خاموش

حدیثی را که دل از لب نهفتی | زبان شوخی و ناله گفتی

سوالش آنکه از دل عشق زد جوش | جوابش اینکه فهمیدیم خاموش

شب آمد پیش آن خورشید رو را | خیال طرهٔ خود گرد او را

نماند از روز چون باقی علامت | ضرورت گرد تکلیف اقامت

شب آنجا بود تنها در تب و تاب | بزخم دل نمک افشاند مهتاب

نه همدم روبکه گوید با وی آن راز
نه دلسوزی که سوزد بهر آن ساز

نهان در پرده دل گرم فغانها
خموشی داستان درد استانها

رئیس ده که دختر را پدر بود
ز خدمتگاری شاهد نیاسود

ولیکن بیخبر بود از درونش
ز طوفان جوشش امواج خونش

از آن غافل که برق خانه او
شبیخون کرده بر کاشانه او

وزین هم بیخبر کان شمع سرکش
زده در خانه او تیز آتش

ز شب نیمی چو شد تاراج دوران
بر آن ده تاختن آورد افغان

بفرمان عداوتهای دیرین
شبیخون برد الخان لشکر کین

بغارت رفت زان ده جمله اموال
بدل گردید با ادبار اقبال

نه شاهد ماند و نه آن شاهد آزار
بدست قوم افغان شد گرفتار

نگار نازنین آفت هوش
که بود از خنده گل پنبه در گوش

شنیدی از لب آن قوم جاهل
کلامی معنیش بی نطق قایل

کلامی

کلامی دیده پر سنگریزه — نشوونش مانده در روشت ستیزه

کلامی در روش پیچیده آماس — صدای کاه خشک از راندن داس

صدای هم صدای اره و چوب — نصیب گوشها بانگ لگدکوب

کلامی بانگ حلق کاو سیل — فغان اشتر وا مانده در گل

شنیدی و رخوش آمدها زبانی — همی گفتی زهی کو حرف نی

مذاقی را که با حلوا اثرش بود — غذا در خوردنش کم گشت موجود

نخواهد شاهد کرت سودای عشق است — نخستین میهمانیهای عشق است

الا ای آسمان فتنه انگیز — الا ای دشمن مهر خونریز

به جاه ظلمت است این چه کار فرمانیست — به جاه قهر است این چه جادو افترانیست

نمی نالم که با بلبل چه کردی — بگو باری که با آن گل چه کردی

برآوردی ز قوم دلپذیرش — به دست دشمنان کردی اسیرش

ز فغان خدا افتاده زان ماه — بجنبید این حضرت اندوه همراه

بصحرا هر یکی مجنون مدهوش
بجای دل همه آنکه در آغوش

دعا بر لب که خورشیدی برآید
شب است آبستن آیا تا چه زاید

بیا ساقی بیا آن آب درده
که امشب آتشی افتاده در ده

مگر با هم ز قید غم رهایی
نمائیم تازه طرح آشنائی

صفحهٔ کاغذ را عرصهٔ جنگ عزیز گردانیدن با غنیم به شمشیر عاقبت گریز دیدن فتح
در یک زمان یافتن شاهد را با آن معشوق دلاویز حیرت انگیز

عزیزان صید ناوک خورده عشق
زلیخی در کمند آورده عشق

شکار آهوی رم خورده ناز
ز مژگان تیر آن و چنگل باز

کشیده انتظار یار تا شب
لب هیجا لبریز آشوب یارب

چو خالی دیده بزم از جلوه یار
چنین برداشت آهنگ شرربار

که یارب آن نگار افکن کجا رفت
که جان کشتگانش از قفا رفت

همیدانم چه شد آرام این دل
که هر سو بیقراری گرد منزل

نفس در سینه

نفس در سینه گرم شعله بازی سرشک دیده در طوفان طرازی

ز داغ سینه چون خورشید کاوش کهن زخم جگر گرم تراوش

دهن لبریز حرف حسرت انشا روان گردیده چون مجنون بصحرا

برون آمد چو آه از سینه شهر دهانش تلخکام نیشتر زهر

اگرچه بر دلش گردیده احوال همان خیل و حشم بودش بدنبال

بصحرای در آمد آن جگرخون که استقبال کردش روح مجنون

چه صحرا لاله زار از خون نخجیر نیستان در نظرها از نی تیر

شکار اندازیش فارغ ز ابرام ز موج سبزه اش در هر طرف دام

چو مژگان دشت رنگ عاشقانش ز هر یک خاربن جوی روانش

بچشم دشت گردانش نمایان ز نوک سبزه شوخیهای مژگان

در آن صحرا همی گردید دلریش غلام یوسف گم گشته خویش

که ناگه شد دم صبحی نمودار گروهی سینه چاک گریه بسیار

به بانگ ظلم جمله نالان — با فغان از کف بیداد افغان

که امشب برده شبخون پرده ما — گروهی غارت آیین بیجا ها

شده پیر و جوان بیگانه ز خویش — اسیر ظلم قوم ناحق اندیش

درین صحرا همین چندیکه هستم — ز دست اندازی آنقوم رستم

گل اندامیکه شاهد بود نامش — ده ماه بوده است امشب تمامش

برنگ دسته گل بسته بردند — چو بلبل با درون خسته بردند

چو صوت انچنین پیچید در گوش — عزیزان بیدلی افتاد بیهوش

چو این غم نغمه اش گوش آشنا شد — شنیدن زحمت بردن روا شد

سرش بیتابی بزد چو از خاک — ز دل برداد صد آه الم ناک

بیاران گفت با صد ناتوانی — مبارکباد عید جانفشانی

چه غم است این صدا از روی آنماه — بقربان سر صد مرگ ناگاه

علاجی نیست غیر از تاختنها — سری در راه شاهد باختنها

بهم گفت و

همیگفت و توسن کرد مهمیز — سوی شهر غنیم آمد جلو ریز
روان همراه او یاران دلبند — بمرگ خویش راضی گشته چند
ازین تازش شد افتان خبرها — شکستن ریخت در دست و کمرها
سراپای کمرهای شکسته — برنگ عهد خوبان سست بسته
سپر بر روی بر کف تیغ تازان — چو برق بی امان شمشیربازان
غنیم آمد ز شهر خویش بیرون — بعزم جنگ فوجی تشنه خون
نبوده بر سر آن قوم بی سر — بغیر از کاسه سر هیچ مغفر
ندیده هیچکس زان جمع برتن — بغیر از جامه صد پاره جوشن
ز کج بازی بخت آگه نبودند — سپاهی چون صف مژگان نمودند
و زینسو عاشق کشتن جوانان — بکار جنگ بس نامهربانان
یکایک همچو برق از جا دویدند — اجل مانند بر دشمن رسیدند
درافتادند با هم جنگ جویان — زدند آتش بجانها شعله خویان

سلامت رخت بر بست از چپ و راست ‌ ‌ ز آب تیغ طوفان اجل خاست

بتن‌ها بسکه تیر ناوک نشست ‌ ‌ نشان زخم از دلها برون جست

بهر جانب ز فیض آب پیکان ‌ ‌ شگفته گلشن زخم نمایان

روان کردند خون مشهد آرا ‌ ‌ ز گردنهای سر همچو مینا

وز آن آشوبگاه عرض نبرد ‌ ‌ چو گل آمد بلا از زخم پر درد

نه ز آشوب عجز و نه زمین تحمل ‌ ‌ نه ز آشوب طرح و نه زمین تغافل

چنین جنگی که قایم ماند بازی ‌ ‌ گنبد این فتنه کارش درازی

شهید شاه آمد بر سر کار ‌ ‌ نصیب بی رحمی یار ستمکار

بوقت نیزه بازیها دران دشت ‌ ‌ قیامت آمد و گرد سرش گشت

ازان سرها که نقش بر زمین بود ‌ ‌ زمین صحن دکان کله پز بود

ز بحر خون اعدای تبه کار ‌ ‌ حباب کاسه سر شد نمودار

هزیمت از صف دشمن عیان شد ‌ ‌ جهان پر شور بانگ الامان شد

برون آمد

برون آمد ز اعدا آخر کار
بجای نیزها انگشت زنهار

صف افغان شکست کار دیده
نهان گردید چون ریگ بیده

عزیز این فتح چون آمد نصیبش
فرامش گشت دنبال رقیبش

بشهر آمد خبرپرسان شتابد
نمود تابش ره زندان شاهد

در آمد سوی زندان با دل ریش
اسیر یوسف زندانی خویش

چه زندانی به تنگی چون دل مور
ز گردش ساکن او زنده در گور

چو بخت دشمنان تاریک و تیره
نفس با سقف او ذخیره

سیه چون باطن ظالم درونش
تبه چون حال مظلومان برونش

بکو روزن و نان بکشاده باری
ورش در کهنه گور افتاده غاری

در آن محنت سرا جای نفس گیر
چو شاهد تا زمینی با زنجیر

شکر دختی که شاهد شد اسیرش
ز زندان گشته پیدا ناگزیرش

شده هر دو به زنجیری گرفتار
نگهبان دو گنج حسن یکبار

یکی از دیگری احوال پرسان
بهم قسمت کنان مرگ عزیزان

ز شوق خویش با هم عرض دادند
اساس عشق محکم بنهادند

قسمها بر زبان از مهر تسکین
بنای عهد و پیمان کرده سنگین

که گر باهم زمین زندان بپائی
گسیتیم ار ز ربط آشنائی

برائیم از دو یار خویش یکبار
بهم باشیم دور از چشم اغیار

بعقد یکدگر گردیده راضی
نه بیم محتسب نه شور قاضی

تسلی کردنش شاهد در آنحال
که می آمد عزیزانش بدنبال

خبر یابد چنین گر یار این قوم
بنار و با هزاران شعله بر موم

خدای منعم را یاد میکرد
دل از زندان غم آزاد میکرد

چنین بودند با هم گرم گفتار
که از در جلوه گر شد عاشق زار

بسرعتها کشیدندش قفل و زنجیر
گره واکرده دلش از نقش تکبیر

هم از پای نگارین رخت رعنا
که در زندان یاد بود دست همتا

برون آورد

برون آورد زنجیر گران سنگ
بشوخی غزالان عذر شد لنگ

برون آمد ز زندان ماه کنعان
که بیابان از گل جا گشت گلستان

شکست رنگ از روشن عود دار
زمین لاله و گل نسترن زار

سمن زار بر و دوشی که دانی
ز دست انداز می کبک ارغوانی

چو نام کبک زد بینشی بگوشم
ز دل زد شکوه و بر سینه جوشم

شر تحریر بر کلک شکسته پرواز
ز حرف کبک شد با شکوه دمساز

نه کبک است اینکه در عالم عیانست
ز صحرای اجل یک کاروانست

سر خاری ز خون خلق در رنگ
بخلقی بی سبب چون فتنه در جنگ

نگه کرده ندا اجل را ریزه ریزه
که آمد در وجود این پر ستیزه

جگر افتاده چون ناخوانده مهمان
غذای پاک او از خون انسان

شده از باده خون چو نگه سرمست
نظر تا میکشی رفته است از دست

رگ جانها گرفتار بلا شد
سر نشتر پرواز آشنا شد

چه می پرسی ز وجه اضطرارم / نمود در پیرهن از کیک دارم

تن شاهد بچشم عاشق زار / برنگ کاغذ افشان نمودار

ز عکس تنش غبار تیره بشست / غبار خاطر خورشید و مه شست

لباس تازه در بر کرده چون گل / کمر بست از پی خونریز بلبل

چو هوش رفته اش آمد بجا باز / بپرسیدش عزیز کشته ناز

که همپایت ز زندان دختر کیست / زمین سوز آسمان تاز اختر کیست

نماید جلوه هات در دیده من / چراغی ز آفتابی کشته روشن

بگفتش آفت جانم همین است / بی هر درد درمانم همین است

همین است آنکه دل تاراج او شد / همین است آنکه جان آماج او شد

همین است آنکه در زندانم آورد / بلای ناگهان بر جانم آورد

همین است آنکه هوشم برده است او / دل و جان صید ناوک خورده او

ازینها گفت و پنهان کرد آن راز / که با او داشت عهد الفت و ساز

بفرمودش

چو شد آن دختر شاهد گرفتار
براه خانه خود گرم رفتار

عنبر از شهر دشمن شد عنان تاب
زده بر آتش جان بنوی خود آب

بیا ساقی که فتح ماست امروز
شکست توبه ها برخاست امروز

جدا از دختر رز بیقرارم
علاجم کن دگر طاقت ندارم

رفتن زالی بفرموده شاهد بخانه وفا نام دختر تاکمبر بهانه دیگر آورد و
آن وفادار را با طلب پیغام عاشق نو گرفتار از خانه ها

نواسنجی که هم نزدیست با من
چنین کرده است شرح قصهٔ وفن

که شاهد آن نگار غیرت ماه
دوای صد هزاران درد جانکاه

ز روی مصلحت می بود یکچند
ببزم عاشق خود شاد و خرسند

دلی در دل خیال یار خود داشت
تلاش انصرام کار خود داشت

بظاهر آفتاب صبح نوروز
بباطن مخزن زخم نمک سوز

زحسن آرایش ماوای دیگر
دلش سوزان ولیکن جای دیگر

برونش لاله سان رشک چراغی — درونش از آتش جانسوز داغی

بظاهر عاشق عاشق نوازی — بباطن حیله جوی چاره سازی

دو چادر شد کهن زالی ستمکار — ز خر و مهابدر گشته مادر آزار

بلای خانه ناموس زالی — بچرخ فتنه اندازی هلالی

مصور افترای دلنوازی — مهیای هزاران کارسازی

فراخی بخش عیش تنگدستان — تسلی دل شهوت پرستان

هزاران بزم عشرت درنوشته — خراش آباد ایام گذشته

بسی در بزمهای فسق سامان — شده فانوس شمع نوجوانان

ز عمر او درازی سر کشیده — بچشم خود هزاران حشر دیده

بحکم حاضر جواب کهنه انسان — درین بس سحر و آباد دبستان

همی خواندی بافسون تکلم — نکاح دختر و فرزند آدم

نه بچه بزیدر نه حکم مادر — بحد سا بندی بسر ها را

بچون

۱۰

چو شاهد یافتش زینگونه دلخواه ز رازش سینه مسکین گردش آگاه

چنین گفت آن دو افسانه هوس را کهن آملاح تبر

که باشد در فلان ده نازنینی قیامت دختری شاهد فریبی

سرور کرده خوبان وفا نام گریزان از همه لیکن همین رام

نهان از دیدها در پرده شرم ولیکن راه‌ست با من صحبت گرم

ز حال شورشش دل گشت آگاه همین دارد هزاران وعده دلخواه

تو هم ای مرهم زخم جدایی شکست عهدها را مومیایی

اگر بر وعده‌ها بینی قرارش شبانگاهی برآور از دیارش

مکانش ساز پنهانه را زکنج آباد کن ویرانه را

بسوی من خبر بفرست زان پس همین است آرزوی شاهد و بس

مژده یابد زبنش از شمارش نگار سیمتن امیدوارش

بنی بود در کمند عاشقی بند بی خفای رازش داد سوگند

که ای مادر بهر کارسازی — که پنهان نیست پیشش هیچ رازی

عنان در حفظ این راز نهان کوش — که پنداری خودش خواب فراموش

عجوز آن کهنه نوح مشق صد کیش — گرفت آنکار را بر عهدهٔ خویش

روان شد حیله رای بکر اولاد — فساد کشور جمعیت آباد

در آمد پیش پرسان تا بان ده — امیر انتظام کاروان ده

شده واقف ز نام خویش و پیوند — ترا شنیده پیام دلنشین چند

ز خویش واده یا گفتش سلامی — وزان پس کرد ابلاغ پیامی

که دارد آن فلان خویش تو دختر — نه دختر روشن اختر بلکه بهتر

بفرزند تو خواهد عهد او را — به پیشش میسپارد عهد او را

فرستاده مرا از بهر آنکار — تو هم آنکار را فرخنده پندار

نکوئی را که باشد رسم داماد — روان بوسید و در دستش نهاد

اگرچه از پسر بگذار میکرد — ولی از بهر دختر کار میکرد

پدر چون نیز دل

پدر خوشدل که کار این پسر شد — ازین غافل که او دختر پدر شد

مبارکباد ها از در درآمد — لباس عیش غم در بر درآمد

رئیس ده زاصنافی جهانش — جهان ممنون که پنداری غلامش

شنیده آن دروغ راست مانند — شده دلخوش بشادیهای فرزند

بتعظیم و ادب بوسید پایش — درون خانه خود داد جایش

درون خانه بود آن شمع روشن — که گر طالع بود پروانه اش من

در آنخلوت که خالی بود از غیر — بنوده فخر صنم در عرصه دیر

بدید آن قبله امید خود را — بهار گلشن جاوید خود را

بصد الفت بصد شیرین زبانی — بدو انگیخت ربط همزبانی

تعجب بی در اثنای بیانش — برآمد نام شاهد از زبانش

چو نام نامیش شد زینت گوش — وفا خوش برآمد بر سر خویش

که ای ماه برین نامی که بردی — مرا کشتی رگ جانم فشردی

بگو یاریکه اسم کیست این نام — که میسوزد مرا شیرینش کام
بگفت این نام نام محو زدیست — خراب آرزوی گفتگویت
بنی چرکش ولیکن خاکراهست — چو چشم خویش بیمار نگاهت
زعشقت شعله افتاده در جان — سمن رازش پر یک سینه سوزان
منش قاصد بپاشش بر لب من — بود موقوف رخصتهای گفتن
شکرلب گفت شد تا گفته معلوم — خمش زحمت مکش کردیم معلوم
تو باش اینجا که من خواهم برآید. — که عمر انتظار من سر آمد
دگر باید ندایت پسندید
بگفتا لیک نقش راهم اینست — زراه مصلحت جایم اینست
پس انکه گفت دختر را که برخیز — سمند سعی را کن گرم مهمیز
بود جایی ازینجا نیم فرسنگ — چو بخت مدعی بس تیره و تنگ
فقیر را سرجاه است مسکن — بگم و فن پدر در خوانده من

کرت برسد

گرفت پرسد مکان و نام و احوال — بگو از دختران آن کهن زال
نخواهد شد از و افشای این راز — که از عمریست با من یار و دمساز
روان شو کاین زمان مردم بگاهند — زمهمان داریم فرصت ندارند
نه راهی شو که من خواهم رسیدن — چو صبر از خاطر مردم رمیدن
روان کرد به داغ افروز طاوس — نه فکر نام و نه پروای ناموس
نگه در عین و یدن ماند حیران — که شد همچون پری از دیده پنهان
چو اهلخانه از کار آرمیدند — درون خانه و دختر ندیدند
یکی از دیگری پرسان کی رفت — چگونه هم بر سر هر یک جدا رفت
پدر در آرزوی زهر خوردن — برآورد دشنه بر کف بهر مردن
بجست و جوی او هر یک دویدند — چو سوسن رفته اش از جای ونند
مرنج ای از جهان در محنت و رنج — بمیران خرد یکبار و اسپنج
گدا این کاروانا دلنشین است — که کهن زال جهان کارش همین است

بیا ساقی بیا ای جان احباب کبابم کرده شوق باده ناب

بده جامیکه از خود جسته باشم ز مکر زال و تیمار رسته باشم

چو شد آن قوم را هیچ و لا فروز نمکپاش جراحتهای دلسوز

برغم خود پی اخفای این راز چنین کردند باهم مصلحت ساز

که باید رخصت این زال کردن پس آنکه فتنه را دنبال کردن

مباد آگاه گردد زال از کار دهد شهرت میان یار و اغیار

چو اندیشیده را از لب عیان شد عجوزه فتنه آبستن روان شد

رسید اول به خبر شاد و خندان چه خنده بی نصیب از نام دندان

از آنجا نیز دختر را پدر برد وز آنجا جانب شاه خبر کرد

که آوردم برون از خانمانش بخلوتخانه کردم میهمانش

بده جائیکه میخواهی قرارش وزین پس اینچنین بیخود مدارش

رسید این نغمه چون در گوش شاه چمن شد غنچه خاموش شاه

دوانکه دایه

وفا کرد آنچه با او وعده بودش
ازان پس جانب عاشق روان شد
بمهر اول چو گرد از خاطرش رفت
که آمد از دیار ما خبری
بود چشمش ز جوش اشک زاری
دلش چون غنچهٔ گل ناشکسته
تمنای زیارت سخت بیحد
دو فرسنگست ازینجا تا بدرگاه
بسرعت رفته باز آیم بر تکیه
وز خدمت طلبکاران دلخواه
که هست از کثرت مردم فراوش
مرا شوقش از آن دو برده از دست

نه تنها وعده چیزی بل فزودش
فریبی طرح کرد و کامران شد
شکر بار ریخت آخر اینچنین گفت
فقیری بی نظیری دلپذیری
چراغ روشن شب زنده داری
شگفتن دسته امید بسته
اگر باشد اجازت میتوان دید
بپای شوق گامی بلکه کوتاه
که ننهد در میان پای درنگی
دو کس را میبرم با خویش همراه
بود در حلقهٔ وحدت قرارش
که پای آشنائی در میان هست

عزیز غافل از نازی ایام / رضا جوی دل معشوق خودکام
اجازت داد آن سیمین بدن را / دوا می گفت صبر خویشتن را
روان گردید شوخ فتنه پیمن / سوار توسن آرام دشمن
برآمد بادرون آرزومند / زیارت عاشق معشوق دلبند
بشوق وصل آن سرمایه ناز / سراپا همچو برق آغوش پرواز
زراه دانش و تدبیر و حکمت / دو همره را بکاری کرد رخصت
وزان پس شد زراه بیوفایی / بیابان گرد قطع آشنایی
تماشا عاشق رفتار گردید / نسیم گلشن دیدار گردید
شد از سودای آن گلزار نیرنگ / بهوش رفته بلبل هم آهنگ
رسید انجا که آرام دلش بود / رسید انجا که برق حاصلش بود
رسید آنجا که بودش آن جمیله / بغارت داده ناموس قبیله
دل مادر بجان آورده او / پدر را خانه ویران کرده او

دلارام جان

دلارام جفا کام و وفا نام / چمن روی سمن بوی گل اندام
چو شاهد در رخ آن نازنین دید / گل باغ شگفتنهای دل دید
بگوشش کرد عرض همواره‌ای / نمودش یاری در دستیاری
بحکم عاشق آن معشوق مفتون / رد نقش سبب زین را که موزون
صبا را بوی گل کردند دمساز / چو شوق بلبلان شد گرم پرواز
عنان توسن خود کام برداشت / ز دلهای جهان آرام برداشت
بکام دل ز می سر کرد و وارست / غباری خاست برقی از میان جست
چه پرسی که آن رعنا کجا رفت / جهان بی‌وفایی با وفا رفت
نه تنها رفت برد آرام جانها / بماند شکوه او بر زبانها
بیا ساقی که یار از من رمیده است / نمیدانم که او از من چه دیده است
بده جام می تندی که یکبار / برون آیم ز فکر یار و اغیار

آشکارا گردیدن این خبر بودن رفتن عزیز که معشوقش از عطرها بغایت دوست و توجه آن

آن دل برگرفته از شاهد معشوق حقیقی که عاقبت آن درد این درمانست

بگوید این خبر با عاشق زار — که رفت آن بی‌وفای عاشق آزار

که خود خواهد ز تابش دل طپیدن — حدیث دور گرد خود شنیدن

عزیزا آن مکن بی‌رحمی یار — فریب خورده از نیرنگ دلدار

ز گردشهای اختر بی‌خبر بود — هنوزش دیده بر شاهد نظر بود

حدیث دیر که دیهاش مگفت — که در وصف شوخیهاش می‌سفت

گهی خواندیش بی‌پروای ایام — گهی کردی فرامش وعده انجام

گذشت از حد چو درد انتظارش — بغارت رفت سامان قرارش

در آن حالت که دردش ناله فرمود — زبانش گشت چون شمع آتش‌آلود

ز بار غم دل او کوه اندوه — فغانش ناله فرهاد در کوه

صدای پای هر کس می‌شنیدی — ز بیتابی ز خود بیرون دویدی

ندیدی یار و میکرد دیده دل ریش — نشستی هیچ کرد خاطر خویش

الیکه

رسیدند آن دو بیچاره مهجور / زبس کرد خجلت زنده در گور
دهنها کرده از آه جگر کش / برنگ غنچهٔ لاله پر آتش
چو گل هر یک گریبانها دریدم / چو رنگ رفته اش جایی ندیدم
بما فرمود کاری او روان شد / چو جان از دیدهٔ مردم نهان شد
چو گفتندش حدیث آن رمیده / نگفتن بر سرش خون شنیده
فزون شد گرمی هنگامهٔ آه / روان شد تا بگردون نامهٔ آه
خبر جویان بهر جانب دویدند / ز هر سو بنخچیر تازان رسیدند
روان شد قاصدی سرعت نژادی / بملک دلبری رم خانزادی
خبر آورد کانجا هم نشان نیست / بغیر از نام شاهد بر زبان نیست
قدم فرسود کام آرزوها / نفسها سوخت سعی جستجوها
کمان هر جا که تعیین مکان کرد / تجسس رفته نومیدی عیان کرد
نشانش هر کجا دادی نوهم / تفحص شد و بنگرد در ره گم

نشد حاصل مرادی از سراغش
نشد آن طاوس باقی ماند داغش

چنین گرد آن خراب آرزو
بمعشوق خیالش گفت و گوها

که رفتی ای پسر چون جانم از تن
بمردم کز غم آنخاک بر من

چه دیدی کاینچنین از ما رمیده
سرت گردم بگو از من چه دیدی

تو در جستن و رفتن بیکدم
من و هر روز جان دادن درین غم

بگو ای یکتنه گش اینچه طرز است
ره و رسم کدامین ملک و مرز است

بگو ای بی سبب سوز اینچه رنگست
مسلمانست یا کفر فرنگست

ز گرمیهای شوقت ای دلافروز
چو شمع مجمر آتش گریم از سوز

ز سردیهای مهرت ای ستمگار
بحال خویش میلرزد دل زار

بچندین آشنائی بیوفائی
نمی زیبد بحق آشنائی

بمردن راضیم ای درد تا چند
بشمشیر اجل کار تو سو کند

ز حسرت جوجوی او گردید نومید
بیادش اینچنین میگفت جاوید

که کار

که کار خوبرویان بی‌وفاییست   طریق دلبران ناآشناییست
ز شهرآرایی دانش برون شد   امیر دشت آباد جنون شد
خرد را کرد رخصت در پی پاره   که باشد در ره جانان خبردار
همین خود ماند و دل ریش   پرید یکسر از بیگانه و خویش
ز بس جان کندن از اندوه و بیداد   تو گویی کوه غم را بود فرهاد
چو شد از بادهٔ غم بیخود و مست   گرفتش لطف معشوق ازل دست
ز آتش سوزی زخم جنون کار   کف خاکستری شد آن دل افگار
شد آن خاکستر آیینه پرداز   پی چشم دل او توتیا ساز
چو شد زان توتیا چشمش منور   عیان شد در نگاهش نور دیگر
تماشا حسن عشق دلنشین شد   تماما محو شاهد آفرین شد
نماندش بعد ازین پروای شاهد   که شد سر تا قدم ماوای شاهد
خلیل کعبهٔ ملک یقین شد   معرا لا احب الآفلین شد

شکست آن بت که نامش غیر او بود جمال لایزالش چهره بنمود

حدیث شکوه از دل خیمه برکند زبان بهر خموشی فالی افکند

نشست و رو بدل از شکوه پیچید خموشی ترجمان شکر گردید

چو احوال عزیز نیک فرجام بدینحالت که گفتم یافت انجام

مرا آمد ز روی حسن ارشاد دو مصرع از کلام مولوی یاد

شتاب از عشق و گرچه مجازیست که از بهر حقیقت کارسازیست

بیا ای ساقی میخانه راز غنیمت کن نگاهی بر من انداز

شرابی ده که صورت برگدازم بجان لایزالی عشق بازم

ختم کلام مدح بیان خاتمه نکو سرانجام فرخنده فرجام و مدحخوان اشتر شوق جناب خاتم انبیا علیه افضل الصلوة و السلام

چو من این گوهر نایاب سفتم شنیدن را مبارکباد گفتم

نه شعر این انتخاب عشق‌بازیست نشانهای زخم جانگدازیست

نشوان

نه شور این شورش امواج خونست — حدیثی از لب زخم درونست
نه شور این ناله خونین نوا نیست — شکست شیشهٔ دل را صدا نیست
نیاز و ناز حرف گفتنی نیست — گهر از بس نزاکت سفتنی نیست
حدیث عشق بود از گفتنم دور — ولی بودم بحکم امر معذور
سخن گفتم بآئینه تمیزی — گهر سفتم بتکلیف عزیزی
بترتیب معانی دل نهادم — رگ ابر بهاری بر گشادم
تشویق معنی از دل خاست جوشم — شراب آب گوهر در خروشم
ز خوبیهای شاهد بسکه گفتم — غبار از خاطر اندیشه رفتم
ز حرف شوخی آن چشم جادو — زبان خامه شد مژگان آهو
نمودم چون حدیث عاشقی سر — پر پروانه شد اوراق دفتر
قلم بنوشت حرف مبتلای دل — دواتم بود حلق مرغ بسمل
بحرف دل گدازی لب گشودم — دهن را دیده گریان نمودم

ز چشم بلبلان هر دم روانی | نوشتم همچو گل رنگین بیانی
چو ابیاتش پس از گفتن شمردم | باعداد غنیمت راه بردم
چو من بر ساز سر آهنگی عشق | بنظم آوردم این نیرنگی عشق
شد این نامه بنیکو سر انجام | بود بیرنگ عشقش در جهان نام
چو شد ختم کلام سینه پر درد | خرد تکلیف تاریخش همی کرد
نمایانست تاریخ نو آیین | ز گلزار بهار فکر رنگین
هنوزم شوق گفتن بیشتر بود | دل معنی طلب کان گهر بود
ولی ترسیدم از تصدیع یاران | نه آزمی از سخن پرهیزکاران
همین بس شد بعهد پارسا بست | فزودن در تکلف نارسا بست
غنیمت ای سخن مدهوش بس کن | ملال افزا مشو ضبط نفس کن
مخاطب اندکی نازک مزاجست | سخن کم گو که کم گفتن رواجست
الهی گرچه عصیان شد شعارم | کرمها را هنوز امیدوارم

یعنی امروز.

نصیب اندوز فیض سرمدم کن
جبین سای جناب احمدم کن

نمایش ده زبانرا شوق تکرار
بر ایمان ختم کن کار من زار

برای من شفیع محشرش کن
وگر خاکم کنی خاک درش کن

بیا ساقی بیار ای قبلهٔ شوق
که دور آخر شد و با نسبت این ذوق

شرابی ده که باشد غارت هوش
چکیدن کن کبابم را فراموش

تمت تمام قلمی

بالخیر و برکت

